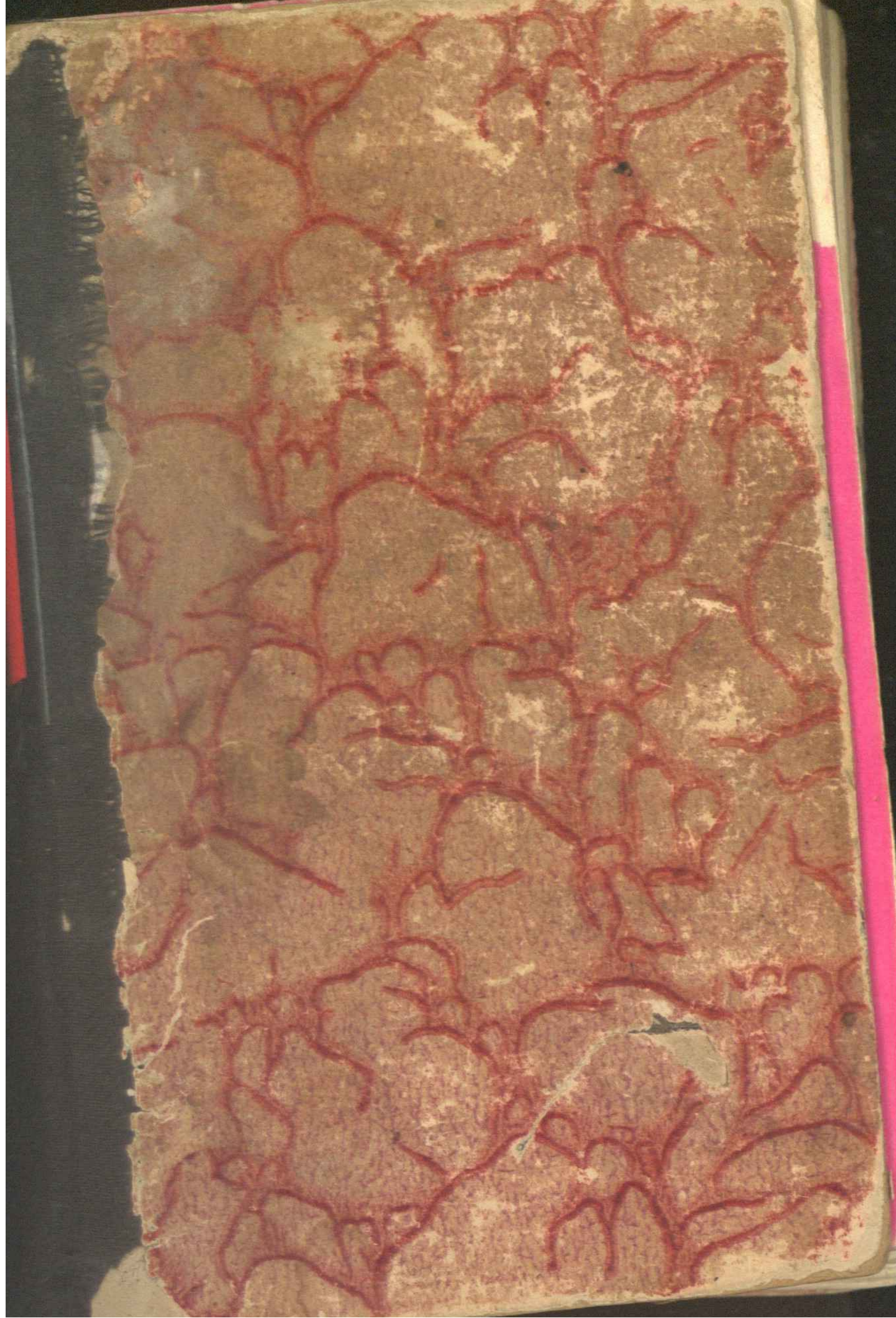
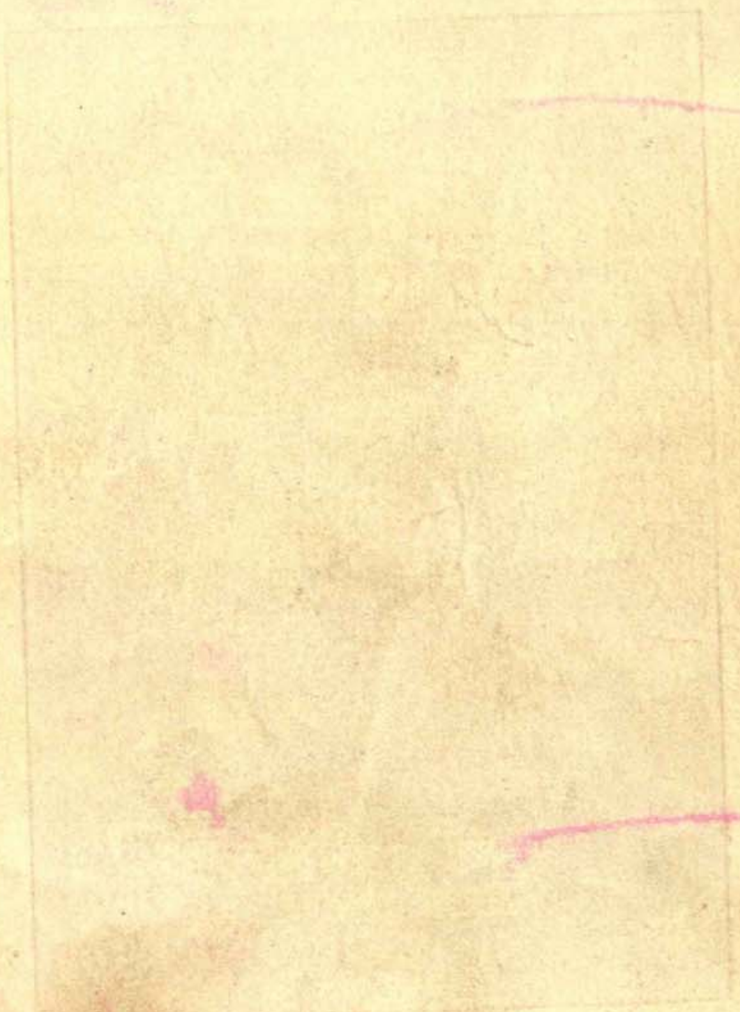


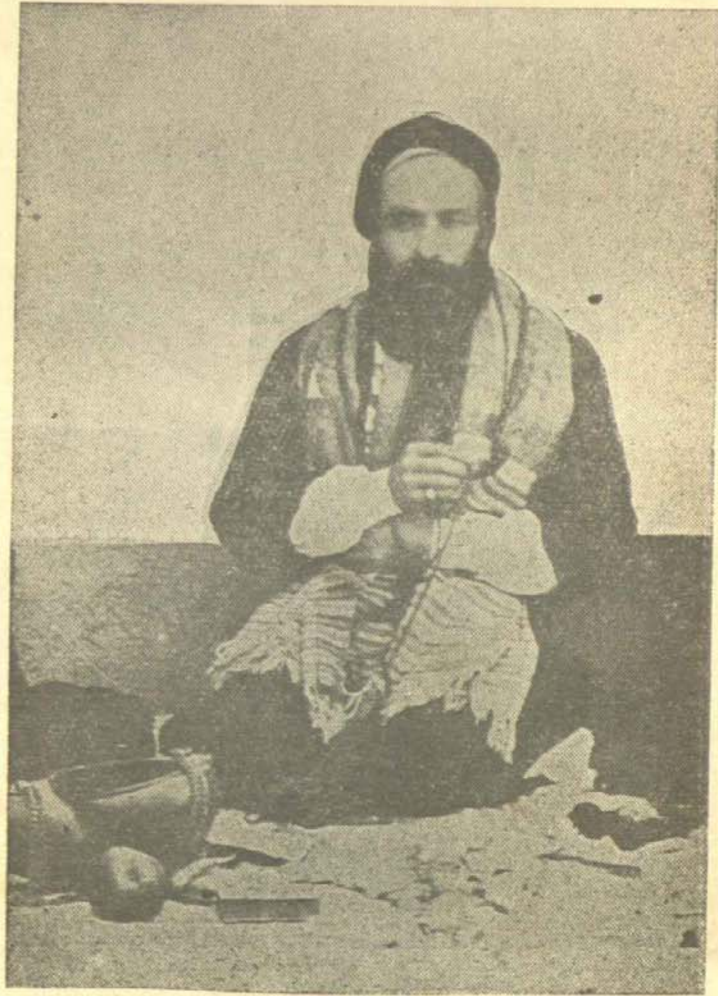
۴۶

بجای اورده شد ۲۰ ذالحجه



(عکس مبارك)

حضرت سلطان العارفین برهان الواصلین قطب الموحدین
آقای حاج سید احمد نوربخش روح بخش دهکردی قدس سرّه العزیز





هو

برهان حقیقت

هو الله

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك وسبحانك جل ثناؤك من ذا يعرف
قدرتك فلا يخافك ومن ذا يعلم ما انت فلا
يهابك الفت بقدرتك الفرق وفلقت
برحمتك الفلق وانت بكرمك دياجي الغسق
وصل اللهم على المصطفى محمد ص والمرتضى علي
والبتول فاطمة ع والمجتبى حسن ع والحسين سيد
الشهداء ع وزين العباد علي بن الحسين ع ومحمد بن

علي الباقر ع وجعفر بن محمد الصادق ع وموسى بن
جعفر الكاظم ع وعلي بن موسى الرضا ع ومحمد بن
علي التقي ع وعلي بن محمد النقي ع والحسن بن علي الزكي
العسكري ع ومحمد بن الحسن الهادي المهدي صاحب
العصر والزمان عجل الله تعالى فرجه وعليهم السلام

حرف الألف

بسم الله الرحمن الرحيم

اول نامه است نام خدا	حی و قیوم و واحد و یکتا
نیست جائی ز نور او خالی	نیست و را مکان ندارد جا
اول و آخری ندارد او	همه از اوست آخر و مبدا
هست از او همه نشیب و فراز	پست و بالای این زمین و سما
خلق عالم مثال اطفالند	اوست سبحان شاه بابا
داده بردوش انبیا و رسل	کسوت بخشش و ردای سخا

هشته بر فرق دلها کرام	کله افتخار و تاج وفا
قاصد رحمتش نسیم سحر	پیک پیغام او تب باد صبا
خلق محتاج او و او بی‌نیاز	بندهٔ جان او است شاه و گدا
اندر اوراق دفتر هستی	اوست مقصود از الف تا یا

نوربخش جهان حقیقت کل
اوست عالم ز نور او پیدا

اگر معاینه خواهی شهود دلبر را	بیا ز شاه دکن کبریا قلندر را
قلندر از همه عالم شده است وارسته	گرفته در نظر خود شهود اکبر را
قلندر است ز دیدار غیر حق بیزار	گشوده چشم دل و بسته دیدهٔ سر را
قلندر است ز تایید خلق مستغنی	که دست یار گرفته است عون داور را
قلندر است که آزاده در کمند و نفس	چنین گلوی ز خاقان و روم قیصر را
قلندر است که آب حیات داده ز لب	ببوسه خضر نبی وان همین سکندر را

ای باسرار هر دلی دانا	وی بگفتار هر کسی شنوا
ای یگانه خدای بی مانند	ای بیکتاییت همه گویا
ای که از قدرت خداوندی	بی ستون چرخ را نموده بپا
ای که از روی حکمت ازلی	وضع هر چیز را نموده بجا
آدم از فیض تو بمکتب علم	یافت تشریف علّم الاسما
تو همین خالقی و ما مخلوق	ما همه زشت و تو همه زیبا
تو مقدس ز هر چه ما گوییم	بی نیازی تو از مدایح ما
ما کجا و ستایش ذات	وصف خورشید چون کند حربا
لیک ما را ز شرط بندگیت	ذلت و عجز و التماس و دعا
تو بلطف عمیم ای غفار	بگذر از جرم ما ز راه سخا
خلعت مرتضائیم در پوش	بر رضای خودت بحق رضا
ذکر ما هست صبح و شام و سحر	کز حقیقت همین بغیر خدا

ای دیده‌های کوران بینا شوید بینا
ای سینه‌های سوزان سینا شوید سینا

ای شاهدان غیبی پنهان بپرده تا کی — از پرده سر برآرید پیدا شوید پیدا
زان قدّ سرو قامت قد قامت القیامة — ای کشتگان کویش برپا شوید برپا
ای ابرهای قدرت باران رحمت آرید — ای قطره‌های باران دریا شوید دریا
در مجمع محبت آیید جمع اما — در خلوت معانی تنها شوید تنها
ای عاشقان دلدار ای طالبان دیدار — از ننگ و نام تا کی رسوا شوید رسوا
راه طلب بپویید سیمرغ را بجویید — در قاف قرب یزدان عنقا شوید عنقا
ای دستهای تر پنهان بجیب تا کی — در طور عشق تا ید بیضا شوید بیضا
بگذشت دور مجنون امروز دور ما است — دیوانگی گذارید بابا شوید بابا
از حضیض خاکی تا چند پست گردید — زین خاکدان برآیید بالا شوید بالا
شایسته کمالید زیبنده جمالید — زشتی فرو گذارید زیبا شوید زیبا

مهر

مهر حقیقتم من کز شرق جان دمم سر
در پیش نور رخسارم حربا شوید حربا

کرد کافر از نگاهی یار کافر خو مرا — وای بر دینم چه خواهد تا گذشت ابرو مرا
همو از دیدار اول همچو شاهان ای شگفت — میکند آخر اسیرش آن کمان ابرو مرا
بر شکست از پنجه شیر افکنی بازوی من — پیش آن سیمینها تا چه خواهد ساختن بازو مرا
بر مزارم آمدی وز دیگران لاله رخ — میشدی چاک از رخش چون گلشن مینو مرا
جان رفته باز برگشتی بقالب آمدی — گر گذشتی بعد مردن باز پهلو مرا
زلف ترسائی مسلمانی من بر باد داد — در خم چوگان زلفش دل شده چون گو مرا
درد عشق افتاد بر جانم طبیبا رحمتی — ده ز وصل آن لب شیرین دهن دارو مرا
از زبانم این سخن چیست ما نجها گفته — تا جدا سازد از آن دلبر دلجو مرا

گفت دلبر حقیقت گر تو خواهی وصل من
در کنار جوی یا دل نظر کن جو مرا

گر طلبی

گر طلبی رضای حق شو بدر علی رضا ‌ ‌ ‌ مرضی حق شد آنکه او شد بدر علی رضا

باز حقیقت ای پسر راه نجات گو مست ‌ ‌ ‌ گر طلبی رضای حق شو بدر علی رضا

شکر اصفهان گرفته ذوق شکر وش ‌ ‌ ‌ کی کند ابر ابری با شکر علی رضا

نور علی رضای حق کاشف سر هر ورق

جان حقیقت ام بحق تربت نکهت و حق نما

یکتاست نگار خانه خلوت ما ‌ ‌ ‌ پیداست تجلیاتش از جلوت ما

زیبنده ذات پاک او صورت ماست ‌ ‌ ‌ زیباست نگار زند این صورت ما

ما را بمقام دل بجز مولی نیست ‌ ‌ ‌ مولاست نگهدار بهر حالت ما

اِن شاءَ فَعَل وَاِن یَشاء لَم یَفعَل ‌ ‌ ‌ از قدرت حق نمونه ای قدرت ما

ما خادم آنچه هست از جان و دلیم ‌ ‌ ‌ از جان و دلند جمله در خدمت ما

ما را بجهان حکمت و جاهی بود ‌ ‌ ‌ دارای جهانیان بود حکمت ما

هر کس ز کسی رخصت و همت طلبد ‌ ‌ ‌ از حضرت مرتضی بود رخصت ما

کس را بجهان فرصت یکدم نبود ‌ ‌ ‌ باقی ببقای حق بود فرصت ما

همت ز ازل چو از خدا خواسته ایم ‌ ‌ ‌ تا روز ابد بجا بود همت ما

آمد ز سرادقات دلدار پیام ‌ ‌ ‌ کی دولت و بیا تو در حضرت ما

تا فضل خدا خلعت رحمت پوشید ‌ ‌ ‌ از قامت ما نزدود شد رحمت ما

گوینده بی زبان بدل میگوید

هستی بحقیقت احمدای رحمت ما

ساقی بده آن باده جوهر جان را ‌ ‌ ‌ از روح روان بخش روان بخش تو آن را

زان جوهر صافی که کند زنده دلم ‌ ‌ ‌ مخمور آن نفس که جان عقل جهان را

زان باده نابی که ز یک جرعه نابش ‌ ‌ ‌ یک قطره چشاند زمین را و زمان را

زان باده معنی که چو نوشند حریفان ‌ ‌ ‌ معدوم نگارند جهان گذران را

در چرخ برین نیر اعظم بنگاری ‌ ‌ ‌ عالم همه زیباست علی نام مکان را

مطرب بزن آن نغمه بدینسان که برآری ‌ ‌ ‌ در رقص و سماع جد و طرب پیر و جوان را

تا در عوض نعمت آن بادهٔ صافی — پیوسته ستائیم خداوندگار را

کو ضرغام السلطنه آنکس که ز جودش — طهران شده فردوس برین دجره را

درگاه سخن کرده بیان علم بیان را — در بزم نظر کرده عیان سرّ نهان را

از رحمت جان داده امان دخمه ما را — در بحث جوان کرده نگون شیر ژیان را

هی هی چه شهی مظهر شاهی الهی — بخ بخ چه مهی تنگ ببوسه مبارز را

الغوث امین الفقرا حضرت ضرغام — کز کسوت شرع داشته پنهان جنون را

آن کسوت شرعبند ز خرد فقر فقیرانست — که عقل و قضا نقش قدر کاشته آن را

ای خسرو خوبان چه شود فضل عمیمت — از قلب سلیمم ببرد شر خسان را

یارب ز ظلمات معادات بیابم — عدلت چو معادات شود کون و مکان را

تا ساقی یاقوت روان بندهٔ سبحان — در دور بود دور تو ساغر شود آن را

سحرگاهان که شد خورشید تختم ز افق پیدا
دلم از نور روز افزون او شد عاشق و شیدا

نوید وصل میدادم کز ناگاه آن بت سیمین — عیان شد از درم با روی ماه و قامت رعنا

نموده حلقه حلقه چون کمند آن زلف مشکین را — بدام زلف او شاهان هر اقلیم و کشورها

مه برج امامت آفتاب کشور ایمان — ولی حضرت داور امام الدین و الدنیا

شهنشاهی که پشت فلک از تیغ خونریزش — دوتا گردید از حسرت چو دید آن قد و آن بالا

شهی و صاحب الامری که گرگردان اسیر آنکس — شنیدی نام او را خون شدی شیران زهره دلها

روان احمد و نور دو چشم حیدر صفدر — سلیل فاطمه آن دخت شاه یثرب و بطحا

شهی کو راست گر دعوی پیغمبری کردن — که اوصاف خدائی از جبین او شدی پیدا

بلندی گر همی خواهی بپاش ای جان تماشا کن — که از خاک رهش یابی مقام قاب او ادنی

ز مهر جان فشانی چون غلامان مهر گردون شد — ز نور طلعتش شد طلعت او دلکش و زیبا

چو لاف همسری زد ماه با خورشید تابانش — از آن رو روز او شد تیره‌تر از شام ظلمتها

براه جان نثاری زد قدم مریخ چون پیشش — قرین شد با سعادت مشتری کز آن تجلی‌ها

عطارد را نظر افتاد بر آن خط طغرایش — دبیری را قبول او داد سر خط زان خط طغرا

ز شور عشق کف بر کف زنان ناهید بربط زن — چو شد یک رنگ جان افشان شدی زهره

ز ابرو تیغ داده بر کف بهرام آهن پوش — که گیرد سر چو جلادان بقهر از پیکر اعدا

ز قهر او بکاخ هفتمین کیوان ده خرگه — چو ماتم دیدگان بر سر زند نیلگون گودا

عیان حق کرده از رحمت ز راه بخشش ظاهر — بهشت و حور و غلمان سلسبیل جنة المأوی

نموده حق قهار از قهر او قهری عیان بنگر
جحیم و آتش و زقوم و نار و مار و عقربها

بجد اینکه بجز علی نبود شهی بهما سوی — نه بظاهر و نه باختفا نه بپستی و نه باعلا

علی آسمان جلال حق علی آفتاب جلی — علی آنکه متصف آمده بصفات حضرت کبریا

بجز از علی نبود شهی که دم از جلال قدم زند — نه بباطن و نه علانیه نه بسیر تر و نه برملا

حرف الباء

ز بلی الست بر کرم بجد از صبح و ز ازل
بجز از علی نبدی کسی که دهد جواب الی بلی

تا فتاده عکس لعل روح بخش وی در آب — میبرم هر دم بآب زندگانی پی در آب

شد محمل را مران لیلی وش از صحرای نجد — ز اشک چشم ما نخواهد ناقه را آب کمی

اشک ریزان وصف لعلت گهری شکر گرم — شور داد از شهد ناتت بند نی در آب

ماهیان را سوز و ساز دلنگار از کباب — گر بریزد ساقی از جام محبت می در آب

زاهد از میخانه کم جو رند از مسجد مخواه — کرد ماهی کی در آتش جا سمندر کی در آب

حرف التاء

من حقیقت خواستم بیرون جهم از بحر عشق
عاقبت طوفان اشکم کرد کشتی طی در آب

تا در جهان ما لب تو جانم آرزوست — بیهوده وصل حضرت جانانم آرزوست

سر از زمین و تن ده تخت رفت — یا در سرای خلوت جانانم آرزوست

نموده چشم دل برخ پیر وقت باز — از گوش تن نصیحت لقمانم آرزوست

نفکنده سر چو گوی بچوگان رفت — یا للعجب که عرصه میدانم آرزوست

نمای روی موی که در روز و شب مرا — تیر از کفر و آیه ایمانم آرزوست

خمر الست خورده و مست بلی شدم — سر بلی از آن سر پیمانم آرزوست

ای دوستان وفا بحقیقت تبسمی

گر شاخ سروبسته خندیم از آرزوست

در همه مصر ملاحت چون تو گلرخسار نیست	حسن یوسف را بپیشت گرمی بازار نیست
چند ترسانی مرا در عشق خود از ننگ و عار	عاشق روی ترا پروای ننگ و عار نیست
هر چه گشتم یک طبیب اندر همه عالم نبود	کز فراق نرگس بیمار تو بیمار نیست
همچو چین زلف تو کی مشک چین خوشبو بود	همچو تار طره تو نافه تاتار نیست
نارون با سرو قدت از گیاهی کمتر است	لاله را در پیش رخسار تو قدر خار نیست
محرمم در عشق تو جز درد و اشک و آه کو	همدمم در هجر تو جز ناله‌های زار نیست
کی توانی پا نهی در بارگاه عشق دوست	زانکه جبریل امین را اندر آنجا بار نیست
در بر زاهد مگو خاصیت و حشیش	زانکه حیوان قابل گنجینه اسرار نیست
هر که را بینیم مست باشد ز چشمان تو مست	هر چه میگردیم در عالم یکی هشیار نیست
تا که گویم شعر شیرین از لب لعل تو دوست	طوطی کلک مرا جز قند در منقار نیست

شد فنا فی الله حقیقت [illegible]

هر چه بینیم از او بر جا همی آثار نیست

خدای شاهد و پیر مغان گواه من است	منم که درگه تو ملجا و پناه من است
تویی که ریختی از تیر مژه خون مرا	دو چشم مست تو در حشر هم گواه من است
بدشت عشق چو مجنون اسیر خود گشتم	هر آنچه وحش بصحرا بود سپاه من است
نشان ز ماه بجستم نمود روی از توی	بگفت منزل مه در شب سیاه من است
هزار بار مرا بینی و نمیگویی	که او یکی ز غلامان بارگاه من است
هزار بار بدیدم برخ تو مه گفتم	هنوز هم بمیان حرف اشتباه من است
چو برگ کاه شدم زیر بار فرقت دوست	هزار کوه گران روی برگ کاه من است
بملک فقر چرا کوس سلطنت نزنم	که آفتاب فلک گوشه کلاه من است

خطت بدید حقیقت بسوز دل میگفت

سیاهی رخ دلبر ز دود آه من است

جز تو لیلی صفت عشق مرا در دل کجاست / هر که مجنون غم عشقت نشد عاقل کجاست

عاشقی را پیشه کن تا حاصلی آری بکف / زانکه اندر مزرعهٔ گیتی جز این حاصل کجاست

قابل فقر و فنا هر بی سر و پا کی شود / غیر آن کو فقر فخری گفت یک قابل کجاست

زاهدا می نوش و باطل فعل حق بینان مبین / واسطه گر روی تجلی حق شوم باطل کجاست

مشکل آن باشد که سرگردی مرا اندر کنار / ورنه خضر در راه تو انداختن مشکل کجاست

این همه سحری که با چشمان جادوی تو هست / صد هزاران یک از آن با بزم بابل کجاست

ای خوش آن شبها که یار اندر بساط عیش بود / سوختم پروانه آسا شمع آن محفل کجاست

موج زن شد سیل اشکم تا چه آید بر سرم / زانکه دریای غم عشق ترا ساحل کجاست

جای اندر چشمه چشمم بجو ای سرو قد / سرو قدت را بغیر از چشم من منزل کجاست

علم آموزی نباشد لایق هر بی خرد / کار مردان کهن خورده هر جاهل کجاست

وعده وصلی باستقبال یار امید هد / حال شوریده دلان را تاب مستقبل کجاست

عالمی پر آفتابست و نبیند چشم کور / چند گویی ای حقیقت مرشد کامل کجاست

هر کس که ز چشمان تو سرمست شرابست / ناچار دلش ز آتش عشق تو کبابست

در کشتنم از چیست پی تیغ و طنابی / ابروی کجت تیغ بود موی طنابست

ای جان بپر بختا گر یار نباشد / چون تشنه در بر سر جوی آب سرابست

در گردش ایام هنر سود ندارد / تا دیدهٔ فرخندگی بخت بخوابست

در خلوت آن شاه صبا بگذر و بنگر / کز بیم دل خصم چسان در تب و تابست

شهزاده آزاده که در بزمگه او / مه ساغر و خورشید می و زهره ربابست

اول با دب خاک درش سر کن آنگه / سربسته بگوشش بگو ای شاه نوابست

چون بر سر آبادی دلهای خرابی / اول بحقیقت که بسی خانه خرابست

بی روی تو بر صبحگه هر شب هر روز / در مدرسه اش صحبت با جنس عذابست

گر خدنگ بجان آیدم از غمزه شوخت / بجان نزنم که خدنگ از کف بتان نیکوست

بتا چه قد کشی ناز و میسر می از ما | چه میرسد که رسد دوستی بوصلت دوست
گر الست بمیدان عشق دیدم یار | هنوز در پی چوگان او دلم چون گوست
مرا است ترکی قوس ابروان تیر انداز | که صد خدنگ بجانم از آن کمان ابروست
ندانم این ره عشق است یا بیابان است | بهر طرف که نهم پا پی لاله زار او است
ز سحر نرگس جادوی جان نخواهم برد | که هر طرف نگرم سحر نرگس جادوست
بزلف یار نهان است طبله عطار | ندانم آن ختنی یا که چینی از گیسوست
مرا است تازه بهاری دمیده سبزه او | چو سرو تازه که در گلستان کنار جوست
فتاده یوسف دل در چه زنخدانش | رسن گردنش از گیسوان غالیه بوست
نموده کافرم از زلف کفر انگیزش | ندانم از چه بت حق پرست کافر جوست
دو چشم آهوی تاتار وقت غمازی | دو ابروش چو کمندار از پی آهوست
بغیر بوسه درد مرا دوائی نیست | دوای درد دل خسته ام از این داروست
توئی خدای نکویان بی یگانگیست | همیشه ورد دلم لا اله الا هوست

فنای عشق تو گردید عاشق صادق
چو بنگری بحقیقت فنای فی الله اوست

محرم آمد و مجموع شادمانی نکوست | چرا که سینه انس و جان پریشان موست
ببزم قدس قدوسیان نعره و شور | بنینوای حسینی بساز ذوالاهوست
نه این سر است تنها گرفته تعزیتش | بیا بلوای عزای حسین در شش سوست
در این مصیبت گریان محو الفت و حبیب | از این شهادت شادان مخالف و عدوست
شمال یار حسینی دو دست در بزم | در این قضیه همانا شمال سنگ و سبوست
بسنگ دل شکنم من سبوی جسمانی | که من حسینم و زور من از آن بازوست
چو دست یار نگنجد ز بیس ربی ابی | چه سروها که ز پا او فتاده بر لب جوست
کمان و تیر چه حاجت که کشتگان حسینی | فکنده تیر ز مژگان کمانشان ابروست
نموده سر همه چون گوی بر پی چوگان | فکنده چشم چو آهو کمندشان گیسوست
میان انجمن کشتگان حسین شهید | لبش بزمزمه لا اله الا هوست

بریم سجده بر آن خاک ما بصبح و شام | که از مزار شهنشاه تشنه بر روست

حقیقت است حسینی و خاکسار علی
هر آنکه هست چه حسین او یقین حقیقت جوست

باز محرم شد و لوای ماتم بپاست | ماتم سلطان عشق شهید کربلاست

بعرش و خلد برین فرقهٔ کروبیان | حلقهٔ ماتم زده صاحب ماتم خداست

پیمبران سربسر لباس نیلی ببر | شال سیه عزا بگردن مصطفی است

در این مصیبت عیان اشک خونین روان | از رگ چشمان حق بهر امن مرتضی است

موی کنان در زمین زنان ماتم زده | مویه کنان در سما حضرت خیر النساست

ز جور اعدای دون گشته فلک نیلگون | طشت افق پر ز خون از جگر مجتبی است

سفر نما از حجاز بساز ساز عراق | شور حسینی ببین بلند از نی نواست

بقتلگاه اندرا جلوهٔ عشاق بین | یکی جدا دست و یکی سر از تن جداست

یکی بچشمان او نشسته پیکان تیر | یکی ز ظلم عدو بریده سر از قفاست

یکی مکیده است تیر بجای پستان شیر | یکی ز خون گلو چو سرو گلگون قباست

یکی ز گرز گران سرش شکسته بهم | یکی تن نازکش در سم اسبهاست

حسین لب تشنه شد شهید در راه حق | بروز حشر و جزا خدااش هم خونبهاست

بدشت کرب و بلا خون خدا ریختند | تربت پاکش از آن سجده گه ماسواست

سرادقی را که بود مطاف روح الامین | تمام نیم سوخته ز آتش اشقیاست

خیام عصمت که بود گیسوی حورش طناب | گسسته از یکدگر ز ظلم آل زناست

پرده نشینان دین شدند صحرا نشین | شدند در نینوا اسیر غیرت مردان کجاست

حضرت زین العباد بحکم ابن زیاد | بگردن نازنین فکنده غل از جفاست

خاک بسر ستم پیشگان رفت بباد فنا | تربت پاک حسین بچشم ما توتیاست

نیست نشانی ز شمر غیر پلیدی بلند | ببین رواق حسین چو حرم کبریاست

بکنج بیت الحزن سر بگریبان تن
حقیقت تو ز رنجش نشسته در این عزاست

شاه زمان مرتضی علی است　　شاه انس و جان مرتضی علی است
در همه جهان بر جهانیان　　جان جان جان مرتضی علی است
بر روندگان هادی سبل　　بر جهانیان مقتدای کل
یاور و معین ظاهر و نهان　　بر همه میران مرتضی علی است
جز علی بحق کس پناه نیست　　حاجتی جز او در سپاه نیست
هیچ کس جز او پادشاه نیست　　صاحب زمان مرتضی علی است
مخزن سخا حیدر است و بس　　معدن وفا حیدر است و بس
هیکل صفا حیدر است و بس　　یار رهبران مرتضی علی است
کاشف غطا شاه لو کشف　　حاکم قضا شحنهٔ النجف
اندر اعتلا بهترین خلف　　از گذشتگان مرتضی علی است
ما بگوش دل حیدری مراست　　ما بدوش دل قنبری مراست
در مبارزان صفدری مراست　　تا که پهلوان مرتضی علی است

شاه ازل آن نگار ما　　شاه لم یزل در دیار ما
صاحب دل کردگار ما　　در همه کیان مرتضی علی است
مظهر خدا پیر و رهنما　　در میان خلق پیر و مقتدا
حق حق نما پیش چشم ما　　بر جهانیان مرتضی علی است
در تتار تن ترک خلخا　　در دیار جان یار گلرخا
در شکرلبان قند پاسخا　　در همه جهان مرتضی علی است
آن حقیقتی کوشش دین　　رحمت زمان احمد امین
نوربخش کل مشرق زمین　　اندر آسمان مرتضی علی است

ای قلندران دم غنیمت است
اندر این جهان دم غنیمت است

پیش از آنکه باد دم فرو برم　　ای قلندران دم غنیمت است
آنچه در جهان ملک و ملکند　　در ره فنا غیر ذا یک اند

غیر ذات پاک جمله هالکند	کل شیء فان دم غنیمت است
عاقبت همه خاک میشویم	زین جهان همه پاک میشویم
ای مسافران جان جان جان	پس درین زمان دم غنیمت است
دل درین جهان هیچ دم مبند	در سماع و وجد پیش ارجمند
خویش را مکن گول و رنجند	ای مسافران دم غنیمت است
دست و پای خود باز کن رند	آستین فشان دم غنیمت است
جمله زین جهان میرویم هان	ای برادران دم غنیمت است
جمله زین جهان میرویم هان	سوی جان جان دم غنیمت است
با همه کسان باش مهربان	اندرین زمان دم غنیمت است

ای مسافران دم غنیمت است

ای برادران دم غنیمت است

مادهٔ تاریخ چاه آب حدیقة الحقیقة

برآمد از چه دل حقیقت آب حیات	بلطف رحمت حق نور بخش این ظلمات
بیاد ساقی لب تشنگان مرحبا می	بیاد تشنه لبان کنار آب فرات
ز آب چشمهٔ خورشید ذات در چه عجب	شدند زنده و پیدا تمامی ذرات
بخاک مرده اگر آب چاه دل برند	حیات تازه ببخشد بقالب اموات
علی بیان حقیقت بچاه دل میگفت	ز چاه دل شودت کشف جمله سبحات
بیاد دلو طلب احیاء دل الله	بده تو یوسف جان را ز قعر چاه نجات
دو باره پیر سخن گفت بهر تاریخش	برآمد از چه دل حقیقت آب حیات (۱۳ ۳۷۴)
بیا دگاو زمین را بچرخ گردون بند	بکش بدلو ز چه آب با طناب نجات
بگلستان حقیقت بجو دو غرس اشجار	بیاد گار از او ماند بهترین صدقات
امیر سلسلهٔ رحمت علیشاه که بود	حقیقت احد و چون شمس نور بخش جهات
شنو ز حق و من الماء کل شیء حی	هر آن زمین که نخورد آب از او نروید نبات
برای مرده دلان زمین خلوت دل	بهشت کوی خرابات کرد خضر صفات

زمین مرده چو خورد آب از سقایت دوست
و میلاد از گل میمون بشر خوش حرکات

سقایت حرم ارث است از ابی طالب
بحرمان حرم تا منا و تا عرفات

خدای کرد موفق بنیت خیرم
چو بود نیت قلب سلیم احسن نیات

صفات ذات حق آب و حیات میگویم
صفات باشد آب و حیات باشد ذات

خطاب با علی حضرت شهریاری حجة ابن الحسن
ارواحنا و ارواح العالمین له الفداء

ای نهان در پرده غیبت هزاران سال
می زنم این قدر با خرد امرت چرا است

یا نه کلی دین احمد از میانه رفته است
یا نه عالم پر ز جور و کینه و ظلم و جفا است

هیچ از منهاج احمد نیست باقی جز اسم
هیچ از آئین حیدر نیست بر جا کی روا است

بر فراز منبر جدت خسان بوزینه وار
بر جهند و نقلها گویند کآن ناسزا است

زینت مصحف کنند اما دل مرد خدا
دایم از طعن زبانشان غرق خون و ماجرا است

فرقه ای از ابلهان گویند ظاهر گشته ای
بر خطا رفتند و این مذهب کلی بر خطا است

گر تو

گر تو ظاهر گشته ای این اختلاف از چیست
ور تو سلطانی کجا پس گرگ و میش اندر چرا است

بوده ای ظاهر همیشه لیک ظاهر در نهان
بوده ای سلطان همیشه لیک آن سان کز خدا است

ظاهری اندر ظهور و گشته ای پنهان بنور
همچنانکه حضرت حق ظاهر است و در خفا است

یا ذات علی رحمت مذهبی

خدایگان قدم پیر خرقه پوش علیست
ولی و صاحب دم پیر خرقه پوش علیست

بجمع خانه دل اندرا حقیقت بین
که جام باده و جم پیر خرقه پوش علیست

امام شیبه و بطحا امیر ملک عرب
خدیو ترک و عجم پیر خرقه پوش علیست

تعین است علم علم پرچم علم است
نگاهبان علم پیر خرقه پوش علیست

فراز مسجد و میخانه جز علی نبود
درون دیر و حرم پیر خرقه پوش علیست

بعالمند کریمان بسان شاخ درخت
درخت جود و کرم پیر خرقه پوش علیست

ز من شنو مثلی در مثل مناقبه نیست
جهان چو قطره و یم پیر خرقه پوش علیست

ز شاهراه حقیقت دو راه منحرف
ببین بزرگ صنم پیر خرقه پوش علیست

گرچه

اگرچه خانهٔ دل بس خراب و ویرانست | ولی وثوق به دولت سرای سلطانست

من از اذیت بیگانگان نمی‌نالم | فغان و ناله و آهم ز جور خویشانست

چرا ز هجر ننالم که شاه من به سفر | به عیش بر سر خوان رقیب مهمانست

خیال خسرو شیرین زبان شکر لب | کنون فکندن شور اندر اینستانست

خدا کند نفروشد به عهد سست رقیب | حلاوتی که در آن شکر صفاهانست

فکنده شاه به گردن کمندی از پی صید | از آن کمند بسی خاطرم پریشانست

شهم جوان و در این صیدگاه شیر و پلنگ | خدااش یار و نگهدار عزم مردانست

شبی اگر گذری ساقیا به بزم عزیز | بگو که یوسف مصر و هنوز زندانست

کنون که دشمن دانا رقیب گشت چه بیم | که دشمنیش به از دوستی نادانست

بود به ملک حقیقت امام احمد شاه
که نوربخش جهان آفتاب تابانست

باز بر سرم شور بپاست | باز سینه‌ام همچو نینواست

قلب من شده است خانقاه غم | صفحهٔ دلم دشت کربلاست

باز گوئیا ماه ماتم است | ماه ماتم است یا محرم است

کاین چنین جهان جمله درهم است | صاحب عزا گوئیا خدا است

باز کودکان تشنه لب شده | باز عابدین گرم تب شده

روز اهل بیت باز شب شده | باز دور دورهٔ ظلم اشقیاست

یا شمس حقیقت یا ذات نوربخش

شمس تابنده هویت ذات | گشت طالع چو از کمون صفات

کرده اشراق نور صبح ازل | بر مهیات از زجاجهٔ ذات

جلوه‌گر شد همه شواهد غیب | کرده موجود جمله ماهیات

باز نور وجود منبسطش | گشت مصباح کون را مشکوة

کرده پرتاب باز نور وجود | گشت مشهود جمله ذرات

شده ذرات جمله آیهٔ نور | شده عالم صحیفهٔ آیات

جل سبحانه ز هر جهتی … کو محیط است بر تمام جهات

نیست جائی ز نور او خالی … روشن از نور او شده ظلمات

ظلمات است این جهان و در او … مرد حق است همچو آب حیات

از کف مرد حق پیاله بگیر … تا برون آئی از چه ظلمات

رشته خدمتش بگردن کن … کوست پیوسته خضر راه نجات

راستی گویمت ز من بشنو … که بود راستی طریق نجات

راستی راست از کجی بگذر … راستی میرساندت بخدات

هر که جوید حریم کعبه دل … کوی عشق است کعبه میقات

هست توحید خانه حق دل … بایدش پاک رفت از کثرات

باید اول ز خانه حیدروار … ریخت از طاق شکل لات و منات

تا بمیقات عشق ره نبری … کی توانی گذشت از لذات

تا نگردی تو محرم کویش … کی طواف حرم کنی هیهات

بکنی تا که سعی راه صفا … کی رسی از منا سوی عرفات

گر ترا گوش دل گشاده بود … فهم بنمائی از کلام نکات

اندر این ره امیر حاج علیست … یا کسی کز علی گرفته برات

هان و هان بی امیر حاج مرو … تا شوی ایمن از همه آفات

اندر این راه غول بسیار است … نیست ایمن رونده از خطرات

نوربخش جهان حقیقت کل … شمس حق است رهنمای نجات

دوش جانم ز بام کعبه دل … تا سحر میشنید این ابیات

نوربخش جهان علیست علیست
شمس هفت آسمان علیست علیست

ای صنم بت شکن ای که ستم خوی تست … مسجد و محراب من طاق دو ابروی تست

عابد و زاهد نیم عاشق دیوانه ام … رشته تسبیح من سلسله موی تست

سوی کسی چون روم نیست دگر با کسی … نیست دلم با کسی دل همگی سوی تست

خانقه و مدرسه پر زهیا هوی خلق — خانقه سینه ام پر زهیا هوی ست

یا مرتضی علی

شهریار ما مرتضی علی است — تاجدار ما مرتضی علی است

عون و یار ما در دیار ما — شهریار ما مرتضی علی است

جامع شتات درمیان جرگ — از کمون ذات تا بشاخ و برگ

از دم حیات تا دم لحد — کردگار ما مرتضی علی است

کاشف غطا شاه کشف — واقف الخفا شحنه النجف

صاحب صفا دره الصدف — پرده دار ما مرتضی علی است

(۱۱۰)

ربع عالم خشکیست و باقی اقیانوست — خشکیش روسی و اقیانوس کالوسیست

قسمت خشکی او میدان بدبختی شده — قسم اقیانوسی او بحر منحوسی است

ای الهم آن قهرمان شاه طلیم یا علی — انکه طبعا از نژاد خسرو کاموسی است

کرده دریا را ز خشم خود پر ز قهر و سل — هر که آنجا زیست حالش غافر و کابوسیست

لیک باشد در امان هر کس که باشد احمدی — یا محمد کیش باشد و ولی جاهوسیست

گرچه باشد ز حقیقت این رموز نهان — از رموز مخفی خواجه نصیر طوسی است

درویش حقیقی و قلندر علی است — پیر هفت اخواجه قنبر علی است

ای عاجز اگر مدد ز حق مطلبی — سلطان سخا حیدر صفدر علی است

عالم همه لشکر و خداوند شه است — فرمانده کل امیر لشکر علی است

صورت مکتوب حضرت سلطان العارفین میر معصوم علیشاه حقانی حاجی سید احمد نور بخش حقانی که بغلام آستانه خود میر منور علی شاه ولی مرقوم فرموده اند

١١٠

بسم الله العزیز الرحیم

هو حق الله علی در همه جا جلوه گر است	شاهد جانم و مشهود دل اند نظر است
احمد الله تقدس و تعالی شانه	جلوه گر در همه جا اوست ز زیر و زبر است
چه توانم کرد ستایش من لال عاجز	ز جلیل الجبروتی که ز شه مقتدر است
چه دهم شرح که در منطقه قدرت او	پست و بالا و کران تا بکران گرد و بر است
چه سرایم بمدیح ملک مقتدری	کو محیط است و درون خط و خشک و تر است
چه ثنا گویم از آن شاه که اندر شب و روز	کار فرمای درش یک تنه قضا و قدر است
آنچه گویم بحقیقت همه از قدرت اوست	آنچه ناگفته بجا مانده است عجز بشر است
بعد تحمید خداوند و ادای تحمید	دیده جان بحقیقت برخ دیده ور است
آنکه پیداست همه چیز که هست او بر جا	بهمان طور که در اصل همان طرح ره راست
آنکه چشمش همه حق بین و حقیقت بین است	غیر حق در نظرش نیست اگر مختصر است
میر آگاه منور علی آن شاه ولی	که درخشنده تر از مهر و محیط بشر است
حق نگهدار وی از باد حوادث بادا	که بهر شخص از او طالبی بال و پر است

باری ای چشم حقیقت بکمالات و سخن	همچو مه باز سفر ساز که ماه صفر است
وقت دیدار رسید (ده صفر یوم الجمع است)	توسن همت حقیقت به اندر گذر است
اربعین شه دین چون گذرد باز سفر	که مرا جان بگذار تو و چشم بدر است
میر معصوم علی هم بسرش گر عشق است	گو بیاید که جهان عشق وی آن هم سفر است
(کتبش مربوطم) اگر هست چو سال سابق	از همان جای بیاید که پسندیده تر است
(حفظ باکن) بدقت بنماید و دیش	وقت قوت بدن قوت نور بصر است

قد مضی ما فاتنا ها فاغتنم

دیگجوش ایام از نور صفا الهم

نور چشم عزیز علیم فذالک روحی مثلک فواهی

یا ولی عهدی مدتی است که هیچ وجه احوال پرسی از حضرت

نموده اید اگرچه میدانم شب و روز بر حاجات فقیر و فقرا مشغول

هستید و تمام کارهای آن عزیز خدمت بخلق و مرضی خالق است

خداوند بر توفیقات شما بیفزاید و شمارا موید و منصور دارد

نیت خیر تبسی گلها شکفت

هرگاه جویای حالم باشید کمالات کماکان بلکه فوق العاده

هم هست در هر حال راضی برضا و منتظر امرالله هستم

چون روز دیگر وش نزدیک و گمان میکنم عمر من هم بسر

آمده لهذا نخواستم ترک اسوه حسنه بشود انشاءالله روز

بیست و دویم شهر حال که صفر است از دهکرد حرکت فرمایید

که منتظر لقا هستم باقی قربانت نوربخش

۵ شهر صفر المظفر (۱۳۳۹)

(حرف الدال)

از رگ چشم مرا بی رخ تو خون گذرد ... تو چه دانی بمن سوخته دل چون گذرد

کوهکن را ز رخ آب روان خون برود ... بسر شیرینش اگر بار رخ گلگون گذرد

ازپی بوسه شود معتبر لعل لبت ... هر که اندر بر تو بازر قارون گذرد

گردش جام بنازم که همی نگذا ... ستمی بر من از این گردش گردون گذرد

ساحر از معجزه موسی لعلت بیسند ... بر سر سحر کشد خط و ز افسون گذرد

خون ایرج بهمه ملک توران ارزد ... هر که نوشد ز سر ملک فریدون گذرد

طبع موزون حقیقت نخانست بشعر ... راستی کز سر آن قامت موزون گذرد

ماده تاریخ وفات سید العلماء العاملین

آقای آقا سید محمد جواد امام جمعه دهکردی

اخوی نوربخش قدس سرهما

جهان پیر زالیست الف ... بمهرش نباید کنی اعتماد

از این زال فرزندکش دان ... که بر زال رستم نکرد اعتماد

بتابید این چشمه جوز ... بقصر ثمود و بایوان عاد

بگردیده این چرخ وارون بسی
بمیل و بدخواه اهل عناد

بسی کرده با کجروان راستی
کند کجمداری با اهل رشاد

بسا کشته با نیکه زین پیش بود
بداس مه چرخ گردون حصاد

پس از ما بسی ابر پیدا شود
بگریند بر خاک هر نامراد

بسا مردمانیکه بودند جمیع
بخاک لحد خفته بالانفراد

هر آن کس که آمد در آخر برفت
که هر مبدئی راست آخر معاد

برفت از جهان نیکبختی که بود
بسوی خدای ودودش وداد

پی بستن راه یاجوج کفر
با رشاد و سدی کشیده سداد

جهادش پی دین پیمبر بد
چنان مجتهد را چنین اجتهاد

رهی پیش بگرفت و دور دراز
بدوش از احله زهد و تقوش زاد

بیفکند بر گردنش رشته دوست
ببردش زهی رشته امتداد

رها کرد این خیل جسمانیان
که بودش بروحانیان اتحاد

بخوانند تاریخهای کهن
بسا بعد ازین مردم باهوش

بتاریخ گویند با پنج تن
بخلد است آقا محمد جواد

ز یادم حقیقت نخواهد شدن
از آن رو که بودش محبت زیاد

بلبلان از رخ دلبر چمنی ساخته اند
و ندران گلشن جان انجمنی ساخته اند

باده از نرگس شهلا و لب نقل طرب
از لب لعل عقیق یمنی ساخته اند

ای خوش آن قوم که عشق رخ لیلی زده اند
همچو مجنون ز بیابان وطنی ساخته اند

جوهر خرد در شسته ز آب حیوان
وانگه از بهر نکویان بدنی ساخته اند

ساده رویان بتماشای گل و باغ شدند
تن از سوسن و گل پیرهنی ساخته اند

مطربان نغمه سرا گشته چو کبکان دری
شور شیرین پی کوهکنی ساخته اند

گو بدان زین طرف زلف ها گیر و گره
کان طرف بهر تو چاه ذقنی ساخته اند

ای خوش آنان که گرفتار خم زلف تواند
زان سر زلف بگردن رسنی ساخته اند

سرو قدان چمن چهره زد و سنبل زلف — سایبان بر زبر سترئی ساخته‌اند
خاطر جمع من از عشق تو پریشان کردند — تا تو را زلف شکن در شکنی ساخته‌اند

شاد از آنم که ز گرد سر کوی دلبر
بر تن از حقیقت کفنی ساخته‌اند

شد پدید ابروی جانان نظرش باید کرد — همچو تیغی است که جان سپرش باید کرد
روی باید بسوی خرابات آورد — همتی از نفس باده اثرش باید کرد
ز آب میخانه بشوید غبار از مسجد — زاهد صومعه خشک است ترش باید کرد
مطرب آوازه برآورد بیا بانگ زدل — از زر نقد و وان زال زرش باید کرد
عاشق سوخته را کام بده از لب خویش — که حذر ز آتش آه سحرش باید کرد
آنکه میگفت نباشد ز من آشفته‌تری — از دل سوخته من خبرش باید کرد
تا که آواره نگردد نشود جمع دولت — حکمت اینست که آواره‌ترش باید کرد
هدهد جان خبر از منزل عنقا آرد — در بیابان خطر راهبرش باید کرد

شجر طور تجلی است قد و قامت دوست — کسب دیدار ز نور شجرش باید کرد
باید از عشق تو مجنون شد و شد بر سر کوه — سیل از دیده روان تا کمرش باید کرد

خشک از آه تو گشته است حقیقت صحرا
ز آب باران سرشک تو ترش باید کرد

امشب بوی خوش دادرسی میآید — شاید از خانهٔ دلدار کسی میآید
بوی سامان و سری میشنوم از سامان — گوییا زان طرفم دادرسی میآید
خبرم نیست ز دل لیک صدای جرسی — این قدر میشنوم کز قفسی میآید
خانهٔ ما مگر امشب شکرستان شده است — کز هر گوشه صدای مگسی میآید
بهوای سر زلفین شکن در شکنت — هر کسی رقص کنان بر هوسی میآید
از سر کوی تو ای جان که جانان رائحه — بمشام من ز صبا هر نفسی میآید

دل بدنبال تو شد رفت حقیقت ز پیش
بهوای تو ببانگ جرسی میآید

مهم بچهرهٔ مشکین کلاله میریزد	بنفشه بر گل و سنبل بلاله میریزد
ز عاشقان مگر امروز خون دل خوردی	که باز خون ز لبت در پیاله میریزد
دو هفته ساله مهم باده دو ساله مدام	بجام مردم هفتاد ساله میریزد
مگر که دیده گل سرخ صبحدم رویت	که شرمگین شد از چهر ژاله میریزد
مکن حواله ز بهر سیم مبیحت	که می ز بعض تنم بی حواله میریزد

حقیقت است ز تقلید مقبلان [illegible]
چنانکه خاک بفرق ساله میریزد

ترا از جوهر جان آفریدند	سراپا روح و ریحان آفریدند
مرا در کوره عشقت نهادند	ز عشقت بر تنم جان آفریدند
چو دیدند آتش رویت در آدم	دلت را بهر سندان آفریدند
برای مظهر رودابه حسن	ترا مرآت دستان آفریدند
مرا از فقر بر سر نیم تاجی است	که رشک تاج خاقان آفریدند

ز عکس لعل تو انگشتری بود	که در دست سلیمان آفریدند

چو شعر نغز شیرین حقیقت
شکر را در صفاهان آفریدند

عیش کنم روزگار اگر بگذارد	غصهٔ هجران یار اگر بگذارد
شور بار من کشد مرا ز صفاهان	شکر لعل نگار اگر بگذارد
من کمر راستی به پیش تو بندم	این فلک کجمدار اگر بگذارد
رو سوی مسجد بعزم توبه نمودم	باده و فصل بهار اگر بگذارد
از نفس عیسویش زنده شوم من	پای بروی مزار اگر بگذارد
رخت برون برکشم حقیقت از این شهر	مرحمت شهریار اگر بگذارد

فرنگی زاده دین و دلم برد
با آسانی براه مشکلم برد

بر آمد سیل طوفان سرشکم	ز دریای غمش بر ساحلم برد

دلم بربود از زلف پریشان — عجب اندر پریشانی دلم برد
برم تا زه بدان چاه زنخدان — نباید ره بجا با بلم برد
زکعبه عشق بردم در خرابات — بسوی حق ز راه باطلم برد

برآمد گردباد غم حقیقت
بیک باره تمام حاصلم برد

بناز رفتی و دیدم نمیشوی از یادم — فدای جان تو ای سنگدل دل و جانم
چو بلبلی ز فراق گل رخت جانا — بکنجهای قفس تا بکی زنم فریاد
بنازم آن پدری کو چو تو پسر پرورد — زهی بمادر گیتی که چون تو کودک زاد
کدام گلشن دارد چو روی تو لاله — کدام بستان دارد چو قد تو شمشاد
عروس دنیی خواهم ولی از آن ترسم — که رحم میکند این عجوزه بر داماد
زجور دهر مرا شد خراب خانه دل — منم که خانه خرم در این خراب آباد
زجای نو گل من خیز تا بباغ روم — که رفت فصل دی و گشت نوبت خرداد

بگیر تار ز چنگ و بسوز دل پردازم — بزن بکوری چشم سپهر بیداد

بسوز آتش می خرقه حقیقت را
تو آب او ببر و خاک او بده برباد

باید از میکده اول سر خود بیرون کرد — وانگه از باده دماغی تر و عقل افزون کرد
شد سیه روی سپید از اثر سبز گیاه — باید رخ سرخ نگار از می گلگون کرد
خون دل خوردم و از می قدحی پر کردم — چرخ وارون شده آخر قدحم وارون کرد
پیش شمشیر دو ابروی خداوند جمال — غیر تسلیم و رضا بنده تواند چون کرد
سعی کردم که بلیلی صفتان دل ندهم — چکنم رشته زلف تو مرا مجنون کرد
رفت آن خسرو شیرین و مرا از یادم — شاد باد دل او گرچه دلم را خون کرد
ترکی وحشی و سنگین دلی خونخواری — عاقبت از سر خواهی دل ما را خون کرد
افعی زلف تو فرعون دلم موسی را — پی بگرفتنش آغاز دم افسون کرد
راستی طبع حقیقت بخیال تن شعر — که توان با قد موزون تو اش موزون کرد

زیر نه طاق فلک خانهٔ آباد نشد
که سرانجام بنایش همه برباد نشد

جذبهٔ عشق بسی خانهٔ دل ویران کرد
بجز از نور علی هیچ دل آباد نشد

شور شیرین بسر هر کسی افتاد اما
قصهٔ شهره تر از قصهٔ فرهاد نشد

شهر پر داد شد از سلطنت حضرت عشق
غیر بیداد مر قسمت از آن داد نشد

راست چون سرو قدت قامت شمشاد نگشت
کج تر از ابروی تو خنجر بیداد نشد

ناله های سحری گوش فلک را کر کرد
دلبرم را خبری زین همه فریاد نشد

راستی زلف کجت آمد میزان الکفر
همچو او کس بکجی کافر استاد نشد

آن زمینی که در او مدرسه گردید بنا
در شگفتم که چرا میکده بنیاد نشد

صیت آزادگی سرو بعالم پیچید
غیر درویش حقیقت کسی آزاد نشد

کسی که در بر جانان متاع جان ببرد
هزار مرتبه بهتر که صد جهان ببرد

بحسن خاتمه امیدوارم از مولی
که روی خود بنماید بعشق و جان ببرد

افسانه ها که مردم دانا نوشته اند
افسانه نیست بلکه معما نوشته اند

دیوانگی بقصهٔ مجنون نموده اند
فرزانگی ملامت دانا نوشته اند

گر صحبت درازی گیسو بسر کنند
گاهی حکایت شب یلدا نوشته اند

میزان راستی قد موزون گرفته اند
رمز کجی زلف چلیپا نوشته اند

هر فعل بود ز دست همانرا نموده اند
هر قول بود ز دست همانرا نوشته اند

روی بتان صحیفهٔ عالم گرفته اند
موی بتان بصفحه بطغرا نوشته اند

چون نامه خدای بود این فسانه ها
مقدار فهم ماست که بر ما نوشته اند

از نیک و بد هر آنچه در امروز خوانده ایم
از بهر ما و بهر فردا نوشته اند

باری فسانه ها بحقیقت چو بنگری
دانی که حرفها همه برجا نوشته اند

ذکر دل بود یا علی مدد
بیحد و عدد یا علی مدد

از تو نیک و بد هرچه میرسد
چون شکر بود یا علی مدد

مالک الملک و والی الولی
تاج بخش کل مرتضی علی

بر سرم نهاد گفت منجلی
تاجی از نمد یا علی مدد

شاهی و مهی میر آگهی
قهرمان شه مهری و مهی

دور دور تو است شاهی تو
بر تو میرسد یا علی مدد

ای طبیب تن ای حبیب دل
ای ز روی تو گل شده خجل

ای ز قامتت سرو منفعل
رخ نما و قد یا علی مدد

عاشقان همه دردمند تو
تشنه لب نوشخند تو

هرچه هست هست در کمند تو
آدمی و دد یا علی مدد

دل قلندر است شور بر سر است
بیخود است و مست مست حیدر است

از دم الست شد علی پرست
نعره میزند یا علی مدد

گر عدو شود صد هزار تا
همت علی شاه لافتی

نیست در دلم خوف و خشیتا
چه یکی چه صد یا علی مدد

حق پرست باش حق نمای شو
هر کجا روی با خدای رو

رو ز بتکده از صنم بشو
بانگ یا صمد یا علی مدد

بلبل و هزار طرف لاله زار
بوملیح و سار بر سر چنار

هر یکی کند صد هزار بار
ذکر یا احد یا علی مدد

مهر مصطفی است سرنوشت جان
حب مرتضی است در سرشت جان

سیر شاه باش در بهشت جان
حور میکشد یا علی مدد

ای بفکر تو جستجوی دل
ای بذکر تو گفتگوی دل

ای بیاد تو های و هوی دل
تا دم لحد یا علی مدد

احمد ولی در شریعتم
رحمت علی در طریقتم

نوربخش کل من حقیقتم
زنده ابد یا علی مدد



ای آدمیان خوی بد از خویش برید
اخلاق پسندیدهٔ آدم بنمایید

بدخوی چو آدم شود او دیو بود — افرشته شود دیو چو دیویش برید
دیوار ره اسلام مگیرید شود آدم — آدم بچگانید شما دیو چرایید

یا سلطان عشق یا حسین مدد

محرم آمد و برپا لوای ماتم شد — برسم تعزیه داری خدای عالم شد
بعرش غلغله افتاد از عزاداران — صدای شور حسینی بعرش اعظم شد
در این مصیبت عظمی بروز علم تخت — خدای نوحه گر و سوگوار آدم شد
سر امیر شهیدان حسین تشنه گلو — چو رفت بر سر نی عشق او مسلم شد

قسم بجان حقیقت که نیست جای ملال
ولیک جان حقیقت بغصه و غم شد

آمد بهار و باز جهان لاله زار شد — بر آسمان بلند صدای هزار شد

باز





باز آفتاب بخت ببرج حمل رسید — شد اعتدال موسم و فصل بهار شد
جمشید روزگار چو طی کرد فصل دی — بگرفت جام می بکف و میگسار شد
داود عدل جانب بار معدلت — در خواندن زبور زهم آواز ساز شد
هر صبح دم ز دل خاک سبزه نی — گویی که رستخیز عیان آشکار شد
وهاب پاک حضرت حق واهب الصور — در گلشن وجود چو نقش نگار شد
زینت نمود روی زمین را بصنع جود — عالم ز نقش صنع حق آیینه دار شد

حق جلوه گر شد است در این آیینه ها
طوطی ز نیمه دور دل جو گوید
با گوش حق شنو ناله حق هر در
کفر است پیش مرد جاهل گرچه

یا رب این مغبچگان انجمنی ساخته اند
طرح جان سوختن همچو منی ساخته اند

بیند کسی که دیده او بی غبار شد
موسی صفت ز وادی میقات یار شد
با هر کسی که در طلب کردگار شد
گفتم از اینکه حق بعلی آشکار شد

از قد سرو و رخ ماه و سر زلف سیاه — چمن و سرو و گل و یاسمنی ساخته اند
از لب روح فزای و رخ و از قد بلند — چمن و سرو و گل و یاسمنی ساخته اند
از لب روح فزای و رخ خورشید مثال — لعل و یاقوت و عقیق یمنی ساخته اند
بهر بیرون شدن یوسف جان از چه هجر — از سر زلف رسن یا رسنی ساخته اند



غیبت مشکل بر ما سینه چو خواهد گردد | گر از او سیم بران و مهی ساخته اند
از لب جام لب کام نخواهم برداشت | گر دهان و لب شیرین بنخجی ساخته اند
گل رخانی که در این طرف چمن میگذرند | گوئی از برگ سمن پیرهنی ساخته اند
رشته فقر که تار کمر خسرو بود | تارش از طره مسکین دقنی ساخته اند
سینه چاکان غم عشق تو از زهره جهان | چشم پوشیده بجو هین کفنی ساخته اند
صبر زلیخا ز غم هجر تو ای یوسف مصر | همچو یعقوب بیت الحزنی ساخته اند

مطرب اگر ترانه ای از تو بپا کند
بس شورها که در سر رندان بپا کند

ترسم که سر و قامت آن یار در قبا | آخر قد خدنگی ما را دو تا کند
چون تو بر زنگار ندیدم بهیچ کس | یا دشمنان وفا و بیاران جفا کند
امید از آن نگار که با جور خو گرفت | از من وفا ببیند و ترک جفا کند
رشکم برد که همدم اغیار شود | بیگانه را بخانه خود آشنا کند

ای می فروش باده بیاور ز جام عشق | تا زهد من بسوزد و دفع ریا کند
یارب بسوز آتش عشقم نماند دست | شاید دلش بسوزد و با من وفا کند

غم تا کی حقیقت از جور گلرخان
هر نیک و بد که بر تو نماید خدا کند

شمس هویت احدیت ز غیب ذات | طالع چو گشت از افق مشرق صفات
اشراق نور کرد بمشکوة ماهیات | آن نور از زجاجه مصباح کاینات

تحقیق درس آیت الله نور کرد

سبحان شانه فی الکل افض احد | شد منبسط وجود بنور مقدسی
ظاهر از او جهت آفاق و انفسی | لا بالاصاله بل بوجود مشخصی

بهر تبیین آمد و شرح حضور کرد

باز از عنایت ازلی کشف راز شد | ابواب رحمت ابدی باز باز شد
هر جا سری ز جیب حقایق فراز شد | قیوم بی نیاز بخشش و نیاز شد

ظاهر رموز علم ما فی الصدور کرد

سلطان ذات از اثر مهر داوری — شد بر سریر سلطنت ذره پروری

بر سر نهاد افسر الله اکبری — دربار معدلت ز پی عدل کسری

میر قدر بامر قضا نفخ صور کرد

بر کائنات رشحه رحمت فکنده شد — اجساد بالیات نباتات زنده شد

آمد بهار فضل و نو آیین زنده شد — عظم رمیم خاک بشادی و خنده شد

صحرا بیان قصه یوم النشور کرد

آمد زمان جنت و ایام عید شد — دور قدیم طی شد و عهد جدید شد

در غیب هرچه بود بظاهر پدید شد — پیدا نشان نکته هذا سعید شد

دجال دی حکایتی از قوم نور کرد

داود عصر جانب دیوان عدل شد — بلقیس گل بتخت سلیمان عدل شد

بلبل مثال آصف ایوان عدل شد — نغمه سرای بزم گلستان عدل شد

اظهار اسم اعظم و فضل غفور کرد

خورشید چرخ معرفت از غرب علم تافت — ظلمات وهم بحر دل از عدم شتافت

استاد صنع رشته القاب چرخ بافت — بازار نظم و صلح عمومی رواج یافت

شیطان ز تربیت حذر از قول زور کرد

دربار معرفت سر تخت سکندری — شد فر و دین ز دولت بخت مظفری

با اعتدال موسم و با عدل داوری — ماء الحیات تربیت از ابر آذری

برخاکیان ترشح وجد و سرور کرد

از شاخ قدس گلشن نوای سرمدی — روح القدس سرود و بانگ محمدی

اسلام دین حق شد و حق دین احمدی — من یعرف الرسول الی الله یهتدی

باید که از صراط شریعت عبور کرد

رهبر بشرع ختم رسل مصطفی علیت — من یظهر صفات ظهور و خفا علیت

سر خدا و مکمل صدق و صفا علیت — هادی رهروان طریق وفا علیت

او بر خط سوی طریقت عبور کرد

نور شمس شرق صبح ازل در جهان شد	کشف از بیان او سبحات جلال شد
تا موهوم محو کرده و صحو کمال شد	هنگامه بست از غلبه وجد حال شد

اطفا السراج شمس حقیقت ظهور کرد

کنز نهان حضرت یزدان محبت است	ربط میان واجب و امکان محبت
مقصود حق ز خلقت انسان محبت است	اسلام و دین و ملت و ایمان محبت است

باید که در سلوک مراعات نور کرد

یزدان پرست پاک خداوند پادشاه	گر پور رستم و گر تخم کیقباد
در روز رستخیز نپرسند از نژاد	آنجا بود سخن همگی از دهش و داد

باید کل را سخن مسلم دستور کرد

یا للعجب که شادی و ماتم یکی شده	عید و محرم و فرح و غم یکی شده
تبریک و تعزیت همه با هم یکی شده	روز و شب تمامی عالم یکی شده

مطرب بسوز زمزمه و شور کرد

خنیاگر فلک بفلک کرد نشان	نوروز فرس و سال عرب گم ترکمان
در نی نوای شور حسینی نمود ساز	دشتی پر از مخالف و یکسر شبه حجاز

نی بر کف غریبی آغاز شور کرد

گاهی ز بیوفائی اهل عراق گفت	گاهی ز ظلم کوفی و اهل نفاق گفت
گاهی ز جور قوم مخالف مذاق گفت	گاهی ز کشتگان حقیقت وفاق گفت

جان با نیاز راه خدای غفور کرد

یا پیر خرابات

والله اگر از خانه برون شده باشد	سرگرم ز سودای جنون شده باشد
دیوانه دگر چه در شهر درآمد	دیوانه ای از شهر برون شده باشد
در شهر چو زد خیمه و خرگاه شه عشق	دیوانه در این شهر درون شده باشد
در پرده دل است یکی سر نهانی	رازی که از این پرده برون شده باشد

از هجر مه روی تو ای حور بهشتی — دل خون شد و از دیده برون شده باشد

جمعند مجانین بخرابات حقیقت — عقل از سر این جمع برون شده باشد

در گردن دل تا رشته رحمت فکند — دل سلسله جنبان جنون شده باشد

در دلبری امروز تو ای شاه تمامی — مجنون تو دارای فنون شده باشد

در طور دل اسرار نهانیست نهفته — سری گر از این طور برون شده باشد

عیبم مکن ار قافیه گردید مکرر — گر قاعده هوش برون شده باشد

از شمس حقیقت چه منور دل ما شد
نورش ز مه و مهر فزون شده باشد

خواهید اگر فرزانه شوید — پیر در هر میخانه شوید

باید که بسی گردید خراب — شاید که بسا ویرانه شوید

ویرانه شوید ویرانه شوید

هر چند مناجاتی شده اید — باید که خراباتی شوید

گیرید خبر از پیر نهان — در میکده تا رندانه شوید

رندانه شوید رندانه شوید

در راه وفا گویی ببرید — از اهل صفا خوبی ببرید

ز اسرار خدا بویی ببرید — هویی بکشید دیوانه شوید

دیوانه شوید دیوانه شوید

در صبح ازل گشتید چو مست — ماندید ز پا رفتید ز دست

باید که شما هر طور که هست — تا شام ابد مستانه شوید

مستانه شوید مستانه شوید

در روز الست گفتید بلی — خفتید چرا در بستر لا

گویید بلا آن قدر بلی — کز شورش بل بلآنه شوید

بلآنه شوید بلآنه شوید

هر چند بسی فسرده شدید — در بند هوا دل مرده شدید

غواص دو تا خرمهره چرا   در بحر پی دردانه شوید

دردانه شوید دردانه شوید

خم از دل و جان افتاده بجوش   ای مغبچگان سازید خروش

در کف قدح و قرابه بدوش   اندر طلب پیمانه شوید

پیمانه شوید پیمانه شوید

از مهر همی زد شانه بسر   آن فتنه شهر آن شوخ قمر

یعنی که مرا خواهید اگر   چون شانه همه دندانه شوید

دندانه شوید دندانه شوید

تا گیسوی من درهم نشود   پیمان وفا محکم نشود

دندانه دل تا ضم نشود   کی بر سر من چون شانه شوید

چون شانه شوید چون شانه شوید

با یار اگر محرم گردید   چون زلف و رخش همدم گردید

چون

چون حلقه بهم درهم گردید   در گوشش بت جانانه شوید

جانانه شوید جانانه شوید

گر زامر خدا بیرون شوید   از تیغ قضا پرخون شوید

شمشیر قدر بندید میان   در راه طلب مردانه شوید

مردانه شوید مردانه شوید

گر میر شریعت مطلبید   گر پیر طریقت مطلبید

گر شمس حقیقت مطلبید   در آتش حق پروانه شوید

پروانه شوید پروانه شوید

تضمین اشعار شمس الدین تبریزی است

تا ملک و ملک کون و مکان بود و علی بود   تا این فلک اندر دوران بود و علی بود

تا ذکر دل و صحبت جان بود و علی بود   تا صورت پیوند جهان بود و علی بود

تا نقش زمین بود و زمان بود و علی بود

پیدایش کوانی عالم ز علی شد
از حق بجهان نفخ دمام ز علی شد

در قالب تن روح مکرم ز علی شد
مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد

در قبله گه آدم بد و مسجود علی بود

آن صاحب شمشیر و سر صهر پیمبر
آن شیر خدا میر غزا قاتل عنتر

آن حیدر مرحب کش و درنده اژدر
آن قلعه گشائی که در از قلعه خیبر

برکند بیک حمله و بگشود علی بود

آدم که بشرگان ره او خیل ملک رفت
ادریس که در اوج فلک در سخن سفت

در طور کلیم آنچه شنید از علی اشگفت
عیسی بوجود آمد و در حال سخن گفت

آن نطق و فصاحت که در او بود علی بود

مقصود نهان رابطه واجب و امکان
مسجود ملک قبله گه حضرت جانان

مشهور جهان قطب زمان حضرت انسان
سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان

شمس الحق تبریز که معبود علی بود

مارا

مارا بجهان حب علی مذهب و دینست
آئین حقیقت بر اهل حق اینست

از نور علی روشنی دین مبین است
این کفر نباشد سخن کفر نه این است

تا هست علی باشد و تا بود علی بود

یا ذات خود بعشق

آنکه در عشق سزاوار سر دار نشد
هرگز از حالت منصور خبردار نشد

نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
که تماشای رخش صورت دیوار نشد

آنکه بوسید لب نوش تو شکر نچشید
آنکه خسبید در آغوش تو بیدار نشد

طرب انگیز گلی در همه گلزار مراست
که بنوای غمت بر سر بازار نشد

مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد

هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد
بجز از نکته توحید که تکرار نشد

گر نگفتم غم دیرینه دل معذورم
که میان من و او فرصت گفتار نشد

آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
مست گردید بدانگونه که هشیار نشد

وانکه

وانکه در جمع خراباتنشینان ننشست | در حرم میخانهٔ حق محرم اسرار نشد

زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد نگرفت | حیف ازاین رشتهٔ تسبیح که زنار نشد

غزل

هر کرا خون دل از دیده حقیقت نچکید | قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

خدا نزدیک و مردم بخت دورند | حقیقت در ظهور و خلق کورند

کسانیکه حقیقت حق شناسند | ز ظلمات طبیعت پاک دورند

کسانیکه ز قید تن رهیدند | بچشم دل حقیقت جمله نورند

مهین استاد عالم عالم دهر | محمد آن ستون شرع احمد

بکل شد منقطع از ما سوی الله | قدم زد در فضای قدس سرمد

حقیقت جو اسم تاریخ فوتش | ز ارواح جل برطرز ابجد

برون شو شیخ تن از جمع و گفتا | لنبأ الارض فینا محمد

(۱۳۳۳)

اول آذرین مه است ای آذریها | نفخهٔ روح میوزد دامن خیمه برگشا

از حی فیض منبسط سایهٔ کوثر خدا | کرده پر از می صفا جام تن ما

گشته بلند در جهان نغمهٔ مطرب صبا | نعره زنان کم الصلا همت شاه اولیا

بخت دوباره یار شد موسم نوبهار شد | هر چه بغیب بد نهان یکسره آشکار شد

گلشن فیض قدسی بو ز بغیب مستتر | نور مقدس اندر آن گشت بجهر جلوه گر

صورت علم لم یزل گشت چو عشق آشکار | خواست در تهیا بعین سبز شوند و بارگر

گر اراده نهان خضر شد آب الصور | آنچه نهان بغیب بد گرد شهود سر بسر

خار بشکل خار شد نار بشکل نار شد | از سر چشمهٔ حیات آب بجو بیار شد

همین اگر چو خورشید بن مستری و جای | هفت اقلیم گرفتی تو بتیغ ابروی

تمام

لب بام لب گشت و لب جام لبت تو | لب شیرین بگشا و لمن الملک بگو

تا کرد شیدا شش نغمه لله احد

داده جامی بکفم ساقی سرمست الست | جام بگرفتم و نوشیدم دگر دیدم هست

هستیم خوش نمود و شدم از پا در و دست | دیدم اشیا بسماعند بوجد آنچه که هست

کف زنان رقص کنان نعره کنان الله صمد

روشن الشمس و ضحی القمر از روی تو شد | تیره و اللیل سجی از سر گیسوی تو شد

قل اعوذ بن دهندی فلق و برگ تو شد | قل هو الله احد وی همی موی تو شد

حافظ جان تو شد لم یلد و لم یولد

ایضاً یک مخمس

فرودین ز شقایق سر که بید و شاه | خورشید است بصحرا ز ریاحین اسپاه

تو نهاده بسر شاخ ز شکوفه کلاه | طالع از فند گل بنگر شمس آمده

نور بخشد بحقیقت شد رحمت احمد

جهع | بشارات | الستم

واشارات حقیقت درج بیان اطول

سبعه قلبیه و انوار غیبیه و

ظهور (خورشید حقیقت) و هفت

حرف | سیر و هفت طیر | ازمنه

سحرگهی که مرا بخت خواب شد بیدار | شنید گوش دل از روح قدس جان آگاه

بگوش دل بسرود آشکار و خفی اسرار | بشارتی که بلا بخت خواب شد بیدار

بشارتی که گذشت آن صعوبت و تلخی | بشارتی که فتوح آمد از یمین و یسار

بشارتی که گذشت انقباض و درد و رنج | بشارتی که رسید انبساط و قرب نگار

بشارتی که شد طی تطاول ایام | بشارتی که بسر آمد آن لیالی تار

بشارتی که شعشعا بخت یار توئی | بشارتی که حقیقت شده است بخت یار

بشارتی که شد ایام غیبت و دوری | بشارتی که شد اوقات وصل و بوس و کنار

بشارتی کہ ملایک معقبات آمدند | بشارتی کہ خدا مر تو را تاییدہا و دیا
بشارتی کہ شدہ وقت رقص و چنگ و سماع | بشارتی کہ شدہ ساز سرنا و بربط و تار
بشارتی کہ وزیدہ اسپ سلیمن آورد | بشارتی کہ رخ آور بپیش شاہ سوار
بشارتی کہ ہمہ تو بتو چو راز نگو | بشارتی کہ ہمہ مو بمو شود اظہار

اشارہ بآیہ شریفہ اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰہُ صَدْرَہٗ لِلْاِسْلَامِ
فَھُوَ عَلٰی نُوْرٍ (طور صدر) مِّنْ رَّبِّہٖ الخ

بشارتی کہ نہان گفت سینہ با سخن | بشارتی کہ شدہ طور حضرت الانوار
بشارتی کہ کند شرح سینہ در اسلام | بشارتی کہ ازو نور رب شود اشکار
بشارتی کہ ازو رمز وادی طلب است | بشارتی کہ زند دور العلی پرگار

(۱۱۰)

از طرف چپ قلب شروع بدور نماید بسمت فوق قلب سر از زیر
شود بسمت ناف ○

(طور قلب)

بشارتی کہ ازو طور قلب مقصود است | بشارتی کہ شنود است گوش ایمان دار
بشارتی کہ خدا ساخت معدن ایمان | بشارتی کہ بہر نور عقل راست مدار
بشارتی کہ رساند ترا بوادی عشق | بشارتی کہ زند دور الحی از سر کار

بطریق (طور شغاف) مذکور

بشارتی کہ پدید آید بطور شغاف | بشارتی کہ پدید آورد محبت یار
بشارتی کہ بوادی معرفت گشت | بشارتی کہ ز غرقاب آردت بکنار
بشارتی کہ ہلال و ز ھو الحی زد | بشارتی کہ دہد زندگی بمور بہار

بطریق (طور فواد) مذکور

بشارتی کہ فواد آنچہ دید ہست درست | بشارتی کہ دہد نخل میوہ دیدار
بشارتی کہ در حجر کشد باستغنا | بشارتی کہ در آرد ترا باستغفار
بشارتی علی اللہ مدد است | بشارتی کہ دہد شرح جنت و چہار

بطریق (طور حبۃ القلب) مذکور

بشارتیکه خفایا وجه القلب است | بشارتیکه کند نفی غیر حق ازدار
بشارتیکه قدم زن بوادی توحید | بشارتیکه بگو نیست غیره دیار
بشارتیکه زند دو علی الاعلی | بشارتیکه دهد بر محبت دلدار

بطریق (طور سویدا) مرقوم

بشارتیکه سویدای سر پدید کند | بشارتیکه نماند بخانه نقش و نگار
بشارتیکه بحیرت شد تجلی دوست | بشارتیکه کند در تحیرت هشیار
بشارتیکه علی الحق انکار شود | بشارتی که ببینی ترش جهت دلدار

بطریق (طور سر) مزبور

بشارتیکه شده سر بسر مهجه قلب | بشارتیکه شده نور بخش پر انوار
بشارتیکه بوادی قهر سلطانش | بشارتیکه بقا در فنا ببین و بیار
بشارتیکه زند دو چار ضرب جلی | بشارتیکه حقیقت ببین بهشت و چهار
بشارتیکه برون از حساب و اعداد است | بشارتیکه از او گشت قافیه تکرار

بشارتیکه مرادم تمام حاصل شد | بشارتیکه حقیقت شده است شکر گذار
بشارتیکه نگویم بهیچ کس جز دل | بشارتیکه نماند کسی بغیر از یار
بشارتیکه رموز حبیب و محبوب است | بشارتیکه شده آیت ولی و دلدار
بشارتیکه خدای یگانه در همه جاست | بشارتیکه خدا مر تو راست یاور و یار
بشارتیکه کنون باش قافیه اندیش | بمدح صاحب کرار حیدر کرار
بشارتیکه بکش از غلاف تیغ بیان | بنعت شاه دول اصل نقطه پرگار
بشارتیکه زبان برگشا و فاش بگو | علی است خانه خدا نیست غیر او دیار
بشارتیکه بترس از زبان خارجیان | بگوی شرح معانی باب هشت و چهار
علی حقیقت کل نور بخش عالمیان | علی است رحمت حق سر احمد مختار

(اینجا مقام خورشید حقیقت است)

یعنی وسط صفحه صورت خورشید حقیقت که عبارت از ظهور
اطوار و انوار سبعه قلبیه بنابر اصطلاح اهل الله است

عرفا و حکمای الهی و اهل الله و حکمای طبیعی

وصوفیه و اهل صورت باید نوشته شود

انشاء الله حضرت ولایت مآب آقای میر منور علی

شاه حقانی صاحب الکسوة والفتوة

آن صورت را نگاشته و عالم را بنور

آفتاب ولایت روشن نماید چون

آن عزیز رحیم بسلامت عازم حرکت

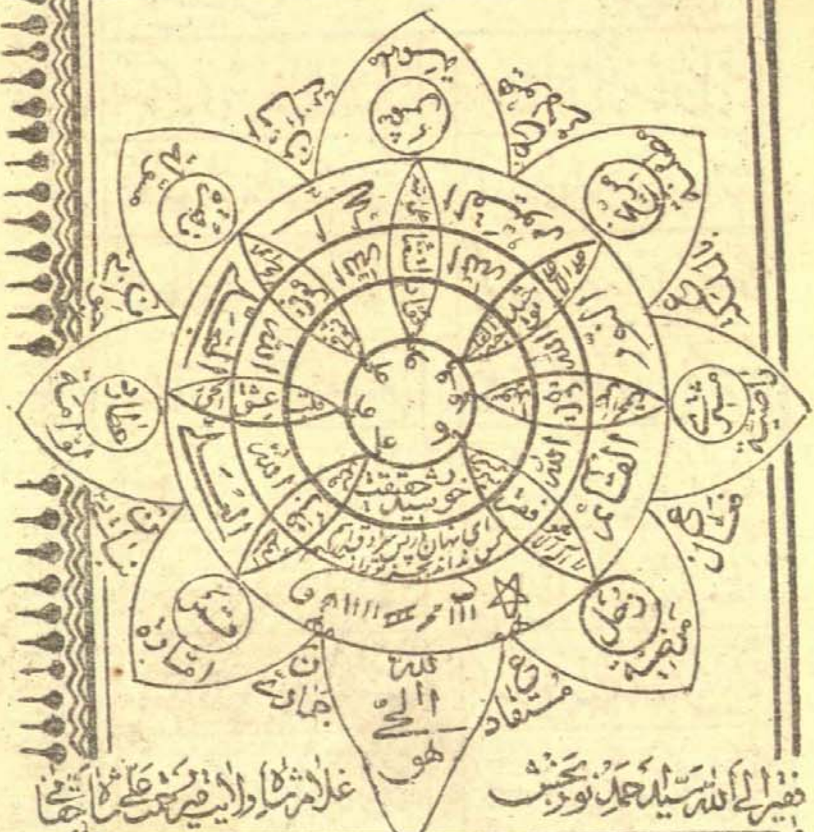
بسمت ولایت بود آن صورت را نبی

نگاشته شد خود آن عزیز بنگارد

یا علی مدد سید احمد نور بخش مهر حمت

فوق دلها فوق نظر	علی شاه حقانی (حقیقت)	

صورت خورشید حقیقت (٧٣)



فقیر الی الله سید احمد نور بخش

غلام شاه ولایت میر منور علی شاه حقانی

بحمد الله حسب الامر آن حضرت صورت

خورشید حقیقت را در این صفحه نگاشتم

(فقیر خاکسار حقانی میر منور علی شاه ولی)

یا حسین | شهید

صبا بگوی شهیدان لاله رخ بگذر | ز بوی سنبل مگیسشان بیار خبر
بخاک تشنه لبان بگذر ای نسیم صبا | ز آب دیده گریان ما پیام ببر
بگیسوان پریشان دختران علی | بگوی حال پریشانم ای نسیم سحر
شه حجاز چو آغاز کرد ساز عراق | فکند شور حسینی ز نی نوام ببر
حسین در ره جانان بوقت جانبازی | گذشت از همه یاران ز اکبر و اصغر
بقتلگاه حسین شهید لب تشنه | پیام داد بیاران زحنجر فی بر
پیام داد که یاران اگر بنوشید آب | کنید یاد لب خشک من بدیده تر
پیام داد که ای شیعیان اگر شنوید | ز کشتگان و اسیران حدیث یا که خبر
کنید نذر بمن آنکه بی گناه شدم | اسیر قوم ستمگر قتیل از خنجر
شدند تشنه لب و گرسنه خرابه نشین | عیال پیر خرابات ساقی کوثر
گناه کارم و سر خوش دلم خوش است که هست | شفیع من شه گلگون کفن صف محشر

بیاد

بیاد خط جوانان سبز خط شهید
نوشت نامه حقیقت ولی بخون جگر

نوروز فراز آمد خوش شد چمنستانها | گردید معطر باغ از نسترستانها
از روی نگارم شد گیتی سمنستانها | از چین و زلفش شد صحرا ختنستانها
چون سرو خرامان بین در باغ قد دلبر

از شور ولا چونی تا کی بخرد نشستی | با آنکه خوری صد عیش اندر پی نوشستی
الهام بجان آری گویا تو سروشستی | از عشق لب خوبان در شور و جوششستی
سودا زده دهری سودای همه کشور

از ناله مرغان شد بستان چمن آباد | بر طرف چمن هر دم دراج زند فریاد
قمری لب سبزه آواز برآورد شاد | صلصل ز غزلخوانی آتش زده بر شمشاد
غلطد بگل نسرین گه بر گل سیسنبر

تا کی سخن از تیم تا کی ز عدی گوئی | تا کی ز ابو الفتح و آواز صدی گوئی

از شو

از شور نکیسائی و ز باربدی گوی / سر ازلی خوانی ز رمز ابدی گوی

اینها همه موجود اندر تو نکو بنگر

شد خسرو گل دیگر بر تخت زمردگون / از عشق لب شیرین رخ کرده ز خون گلگون

بلبل چو نکیسا زد از دل نفس میمون / گردید نوا و شور از باربدش افزون

خسرو نبدش این سان خنیاگر و رامشگر

بهرام بهار آمد با کوکب سلطانی / از سبزه بسر برزد گل چتر قراخانی

خورشید جهان افروز بنمود درفشانی / شد باغ سدیر آسا از لاله نعمانی

شد راغ خورنق وش از نرگس و از عبهر

پر شور و نوا بستان از نعره تیهو شد / چون ساحت سینا با این گلشن دلجو شد

هو سیحه چو موسی خوش رب ارنی گو شد / فرمان ولکن انظر فریاد رسش سو شد

بد بر جبل آن فرمان این بر گل نیلوفر

چون زلف ایاز استی سنبل که معلق شد / شد عاشقش محمود خوش با فر و رونق شد

فردوسی بلبلها استاد فرزدق شد / شهنامه صفت نسرین شاداب و مروق شد

باشد دو هزاران شعر در هر ورقش مضمر

بنهاد بسر نرگس خوش افسر کاوسی / افراشت بید و گل صدره کاموسی

بر کوه شقایق زد گلگون علم طوسی / از شاخ درخت گل پیدا دم طاوسی

سبز است چو اصل آل ریحان شده طوطی

بلقیس گل آمد باز با چهره نورانی / افراشت بر ایشان خرگاه سلیمانی

شد باز ز نو هدهد سرگرم غزلخوانی / داود صفت مرغان کردند خوش الحانی

خوانند مزامیر توحید همه یکسر

ای شوخ دل آرامم وی ماه فرخ رخ / وی سرو گل اندامم وی سیمبر گلرخ

ای خسرو شیرین لب وی شمع زلیخا رخ / ای چین زلف تو رشک ختن و خلخ

در چهره یغماکن چین جبینت بهمو بستر

خندان خندان بنشین خرمن یاسمن سیما / جامی بکفی برگیر اندر کف دیگر ساغر

در ساز نوا کن ساز گر ز اول گر شهنازی — در طارم نه گردون صد غلغل و شور انداز

آتش بزن از نغمه در خرمن هفت اختر

ای گیسوی تو قنبر تیغ علیت ابرو — بر سوی علی درکش ما را تو از آن گیسو

تا آنکه بپای او چون زلف نگونسارم — باشم بر شه جا گر گردم ز رخش هندو

نازم بنظر خاقان مسکین شمرم قیصر

من بنده آن شاهم کو رسته فلک بنده — زانگشت ید اللهی در پنجه فرخنده

درهای حصار کفر بشکسته و برکنده — هستند مطیع او بگذشته و آینده

بگذشته بپایش شاهان و عالم سر

تا ماه رخت دیدم در سلسله پرخم — شد مهره مهر تو در طاس دلم هم غم

درویش شد عشقم بین چون گیسوی خود درهم — ای بنما اجزای خسته تسجادم

مشتاق حقیقت را ای شاه فلک چاکر

فتنه آخر زمان است ای پسر — دور دور امتحان است ای پسر

گوسفندان

گوسفندان گر پراکنده شدند — پای صاحب در میان است ای پسر

گرگها ما را شبانی میکنند — دزد و رهزن پاسبان است ای پسر

دزد و رهزن گله بانی میکنند — گرگ درنده شبان است ای پسر

دور سابق رفت و شد عهد جدید — رجعت شیعیان است ای پسر

هست جا آنکه گفتا جد هم — مهدی ما را نشان است ای پسر

وارد از حق او نشان راستی — شیر چرخش زیر ران است ای پسر

همچو حق در هر دلی دارد مکان — جسم عالم را چو جان است ای پسر

اوست در عالم سر و شیخ و شاب — پشتی پیر و جوان است ای پسر

هم عصا هم نیم است او را بکف — قیصر گیتی ستان است ای پسر

در حجاب نور حق از چشم بد — طلعت خوبش نهان است ای پسر

جل شأنه عز اسمه فی المثل — امپراطور جهان است ای پسر

دلربائی ختم شد بر یار ما — یار ما شاه بتان است ای پسر

صاحب

صاحب الامر است هستی را امام   غوث دین قطب جهانست ای پسر

امر او نافذ بود حکمش روان   هر چه او گوید همانست ای پسر

غم مخور گر موج زد طوفان غم   کشتی نوح امان است ای پسر

کشتی نوح زمان حب علی است   کو امیر مؤمنانست ای پسر

اولیا در دیر حق مغبچه اند   مرتضی پیر مغان است ای پسر

گفت حق لا تقنطوا من رحمتی   این بیان اندر بیانست ای پسر

گفت یزدان یاس از رحمت بداست   حق رحیم و مهربانست ای پسر

اصفهان بود است دار السلطنه   شاه اندر اصفهانست ای پسر

این بیانات حقیقت شعر نیست   همچو آب جو روانست ای پسر

در همه عالم حقیقت نور بخش   همچو شمس آسمانست ای پسر

هیچ حاجت بر بیان و شرح نیست   اندر اشیا حق عیانست ای پسر

شاه در شکر لبست و تند خو   خسرو شیرین زبانست ای پسر

راستی

راستی مژگان خونریزش چو تیر   ابروان او کمان است ای پسر

نیست ما را دستگیری جز علی   کو امیر مؤمنانست ای پسر

نیست ما را رهنمائی جز علی   کو شفیع مذنبان است ای پسر

در خرابات حقیقت حرف حق   همچو گنج شایگان است ای پسر

شیر و شکر ریزد از پستان دل   بر همه کس رایگان است ای پسر

کل یوم کل آن راستی   شان او بالای شان است ای پسر

در عزای خامس آل عبا   دیده ما خونچکان است ای پسر

آنکه او در پای میزان حساب   دستگیر عاصیان است ای پسر

بر کفش بنهاده سر در پیشگاه   از برای ارمغانست ای پسر

آن شهیدی کو بقربانگاه عشق   کشته تیغ و سنانست ای پسر

شد گرسنه او شهید و تشنه لب   این طریق عاشقانست ای پسر

آنکه بخشد جان و بگذرد آبرو   کی بفکر آب و نانست ای پسر

کس

کیست او باشد حسین بن علی	پادشاه انس و جان است ای پسر
یادگار عهد بابا یادگار	رحمت حقانیان است ای پسر
در حقیقت شاه لاهوت است او	نور بخش دودمان است ای پسر
دل ز نار هجر یار سنگدل	کوره آهنگران است ای پسر
راه رو اندر صراط مستقیم	کاین نجات رهروان است ای پسر
خویش را تهذیب کن کم عیب جو	کاین فلان و آن فلان است ای پسر
صیقلی کن دائما دیوار دل	کاین طریق روبیمانست ای پسر
کم نما نقش و نگار این خانه را	کان رسوم چینیان است ای پسر
اندر آن میدان که در غلطیده شد	همچو گو از صولجان است ای پسر
نعش هفتاد و دو تن از عاشقان	خوار از ظلم خسان است ای پسر
مطرب اندر نینوا شوری فکن	فی نی گرزیستانست ای پسر
نینوائی کاندر او از کشتگان	گلستان در گلستان است ای پسر

[illegible]

[illegible]

نمانده است در این خانه هیچ کس بیدار
دیار گر هست همه هند و نیست کس هشیار

شده حبیب مریض و طبیب گشته رقیب	حسود گشته پرستار و یار شد بیمار
برای یار پرستار نیست غیر حسود	بجز رقیب ندارد حبیب با غمخوار
گرفته تیشه زهری حسود کاین دارو	بغیر خوردن این نیست چاره در کار
رقیب نسخه اندر کفش گرفته	ضرورتست نمودن عمل باین طومار
بحال غیر نشسته بدو آن خویشان	نظر گشوده بحسرت بحال این نگار
کریمان اگر نتوانید چاره بکنید	رها کنید مرا زین کشاکش اغیار
اگر خلاص شوم ز اختلاف اعیان	امید هست که یابم نجات دیگر بار
رجال مملکت افسوس جمله سر مستند	فتاده بیخودی هش بکوچه خمار
چگونه در پی سد ثغور مملکتند	که جمله آمده شب زنده دار بهر قمار
کجا جنگر خلاصی بو مقتدر از چاه	برادران که بچه درفکنده او را زار

شهی که بی سپه استاد و خزینه از خلایق	بروزگار بود همچو نقش بر دیوار
شهی که هست چو طفلان بفکر لهو و لعب	شهی که هست مدام او بفکر بوس و کنار
چو کسری او بعدالت کجا شود معروف	که فخر آورد از عهد شش احمد مختار
عجب مدار که محمود غزنوی در ملک	مدام بود بعشق ایاز برخوردار
عجب تر آنکه کنون شاه احمدی ز غبی	شده بلهو و ببازی ز حلکب بیتزار
شه زمانه دلیر و رئوف می باید	که خصم را بکشد و بنده را کند تیمار
شبان که دوست شود با جماعت دزدان	گی است گشته نهانی رفیق با کفتار
وزیر هم چو ابوزرجمهر می باید	که شاه را بغیر طور گوید کار
نه همچو خیل وزیران خائن غافل	که صید شاه نمایند جمله وقت شکار
وکیل هم باید امین و کفو کریم	نه آنکه اسم امین و بفعل از فجار
امام هست باید فقیه اهل البیت	نه آنکه حامل توریه بحمل الاسفار
تو قطب را بحقیقت مدار هستی دان	نه آنکه قطب نما گشته در خط پرگار

ولی عصر بود نور بخش شمس و قمر	نه همچو ماست سیه روزگار شامت تار
دراز شد چو قطار شتر کنون غم لم	غزال دلکش من باز دل کشد قطار
بزیر بار گران همچو اشتر مستان	برقص و وجد کف آورده ام من از کف جان
خدا کند که شتربان من در این وادی	ز خشم می نسپارد مرا بغیر مهار
مراد من ز غزلخوانی این بود که فتی	بیاد خون غزالان خطه تاتار
بگو که دوره حریت است و آزادی	هر آنچه خواسته ام میکنم در این بازار
ببین که سنگ جزای کلوخ انداز است	همیشه هست ببازار محبت در کار
هلا بدیده عبرت نظر کن دیگر	چگونه خون تندروان گرفته حلق تزار
مباش در پی آزار موری از هستی	همیشه باش بفکر جزای آن آزار
خدا پرستی و درویشی ار طلبکاری	براه صدق و ارادت دو ته قدم بردار
یکی ز هر چه بغیر از خدا بود بگذر	دوم بهر چه خدا هست اندر آن بنگر
بغیر حسن محبت که هست حسن حسین	بروزگار ندارم سراغ هیچ حصار

مراد من ز محبت ولایت علی است / که هست نام من این من حسین جبار

سه قسمتند خلایق در این جهان نظر / یکی صغار دوم بالغ و سوم احرار

سه فرقه اند بمسلک نخست کافر دون / دوم جماعت شرک سوم موحد یار

یکی که خلق ز خالق بکل جدا دانند / شده است کافر مانده بپرده انکار

دوم که خالق خلق هست ز ره جهل / شدند مشرک و هستند گول و گردن بار

سوم موحد پاک کند در پرستش ذات / سوای ذات نباشد بدارشان دیار

سرشت پنجه قدرت بآب رحمانی / چهل صباح گل آدم او باستمرار

سرشته شد چو گلش ساخت قالبی قابل / دمید نفخه رحمت در او نخستین بار

ز لطف نفخه رحمت بقالبش چو دمید / شد آن طلسم حقیقت خزینة الاسرار

در آ بکوی خرابات عاشقان بنگر / که فرق هیچ نگذارند پا و سر از دستار

یکی برشته خدمت بصدق بسته کمر / یکی فکنده باخلاص در گلو زنار

یکی ببام کلیسا همی زند ناقوس / یکی بذکر خدا رفته بر فراز منار

یکی برقص و سماع آمده بناز چنگ / یکی خموش شده از سخن ز نغمه تار

یکی بمسجد اقصی خدای را نگرد / یکی بکعبه طواف خدا کند تکرار

یکی بجانب مشرق نشسته بهر نماز / یکی بجانب مغرب شده نماز گذار

اگر بدیده حق بین نظر کنی بینی / تمام ذره پی حق شده از یمین و یسار

قسم بشمس حقیقت بنور بخش جهان / که صبح گردد آخر سر آید این شب تار

چو صبح گشت همه نور حق عیان بینی
ز تحت و فوق و پس و پیش از یمین و یسار

باز شد فروردین و فصل بهار / باز صحرا و کوه شد گلزار

باز نوروز شد بفیروزی / گشت فیروز بخت باز بهار

باز شد فروردین بفر و شکوه / آیت سلطنت نمود اظهار

باز از لاله فروردین شد نو / بیدق سرخ بر سر کهسار

باز از اعتدال موسم شد / همچو میزان عدل لیل و نهار

باز حق زابر آذری ز فلک / بر سر خاک در نمود نثار
باز فراش لطف باد صبا / از گلستان تمام رفت غبار
باز استاد صنع از شبنم / شست از آینهٔ چمن زنگار
باز پوشید بر تن اطلس سبز / ساحت باغ و قامت اشجار
باز از نفخهٔ ربیعی شد / چشم نرگس ز خواب دی بیدار
باز شد عید و گشت یوم نشور / سر بر آورده مردگان ز مزار
باز هنگامهٔ قیامت شد / شد زمین باز کاشف الاسرار
باز احیا د بالیات از خاک / سر بر آورده از زمین دیار
باز از لطف حق عظام رمیم / شد ز نفخ ربیع برخوردار
باز فریاد رعد یاد آرد / از عذاب مهیمن القهار
باز برق جهنده ترساند / خلق را از عقوبت جبار
باز شد منبسط بساحت حق / سفره نهاده به مور و بمار

باز چیده است حق بروی زمین / خوان نعمت برای نعمت خوار
باز بگشود حق ز روی کرم / بهر بیگانگان در انبار
باز بر عکس میل محتکرین / محتسب آمده است در بازار
باز گوید هر آنچه میروید / اِنَّمَا الحَقُّ مَنْشَأُ الآثَار
باز طی گشت اف فصل شتا / دی و بهمن شدند اسفندار
باز آمد بهار و آذر ماه / باز نیسان رسید و باز ایار
باز شد کوه از گل و لاله / همچو جنات تحتها الانهار
باز جمشید فصل چون رستم / شده بر رخش اعتدال سوار
باز بنهاد از شکوفه بباغ / کلهی شاخ گل تبارک خار
باز بلبل بشاخ گل خواند / خطبه بهر مهاجر و انصار
باز سنبل ز زلف مشکین کرد / باغ را پر ز نافهٔ تاتار
باز سوسن زبان گشود بباغ / باز صوری شده است در گفتار

بازشد دشت گلشن مینو ‌ ‌ ‌ بازشد کوه طبلهٔ عطار

بازشد لاله غرقهٔ ژاله ‌ ‌ ‌ ژاله از روی لاله شست غبار

بازسر زد بنفشه و سرخاب ‌ ‌ ‌ بازشد سبز پوش اسپیدار

بازبرخاست نعرهٔ بلبل ‌ ‌ ‌ شد گلستان پر از صدای هزار

باز افراشته است دست دعا ‌ ‌ ‌ بسوی آسمان درخت چنار

بازشد نارون چو گنبد سبز ‌ ‌ ‌ جمع مرغان در او گرفته قرار

بازشد بید خانقاه طیور ‌ ‌ ‌ بسماع‌اند و ذکر یا ستار

بازبهر طیور بی لانه ‌ ‌ ‌ ونگ گشته است مشرق الاذکار

بازدر نغمهٔ الم نشرح ‌ ‌ ‌ شد پرستو بلحن موسیقار

بازابابیل شد الم تر خوان ‌ ‌ ‌ در سقف خانه در ختان سار

بازیا حق زند بشاخ درخت ‌ ‌ ‌ مرغ حق بالعشی والابکار

بازشب خیز گشته اند طیور ‌ ‌ ‌ همچو مستغفرین بالاسحار

بازصرح ممرد اغصان شد ‌ ‌ ‌ گل بر او تکیه زد سلیمان وار

بازباد صبا بطی الارض ‌ ‌ ‌ برد پیغام گل بگل دیار

بازهدهد بشیر مرغان شد ‌ ‌ ‌ از سلیمان گل نمود اخبار

بازصلصل کند غزلخوانی ‌ ‌ ‌ شد چکاوک بساز در مزمار

بازهر صبحگاه گشت کلاغ ‌ ‌ ‌ بر سر بام جامع الاخبار

بازکوکو زنند فاختگان ‌ ‌ ‌ از سر شوق بر سر دیوار

بازتیهو شده است یاهوگو ‌ ‌ ‌ بازشاهین شده است شاه مدار

بازبلبل بلحن داودی ‌ ‌ ‌ اسم اعظم همی کند اظهار

بازسرمست گشته کبک دری ‌ ‌ ‌ قهقهه در فکنده در کهسار

چرخ ریسک مثال پیرزنان ‌ ‌ ‌ چرخ ریسد مدام از منقار

بازگوید چو حاجیان لک لک ‌ ‌ ‌ ولک الحمد بر فراز منار

بازدر چرخ آمده کرکس ‌ ‌ ‌ تا کند طعمه لاشهٔ مردار

بازگشته همای در پرواز   شاه پر زر شده است بی آزار

باز ز امطار ابر نیسانی   شد صدف پر ز لؤلؤ شهوار

باز غوکان بجوی و برکه است   روز و شب میکنند استغفار

باز از اهتزاز بر لب جوی   لاک پشتان نشسته اند قطار

باز شیر و پلنگ و ببر شده   همدم گرگ و روبه و کفتار

باز میمون و خرس و خوک و گراز   بچه آمدند در دربار

باز در مرغزار جمع شده   شتر و گاو و گوسفند و حمار

باز میخانه گشت مجمع خلق   قبله گشته است درگه خمار

باز برنا و پیر مست شده   کس نمانده است در جهان هشیار

چمن از گل مثال طاووسان   پای تا سر شده است نقش و نگار

نفحات ربیع در بستان   شده پیوسته کاشف الاسرار

وقت شادی و موسم فرح است   هست ایام عید و بوس و کنار

ای

ای که جویی لقای شاهد غیب   دل خود صاف همچو آینه دار

ای که هستی بناز و نعمت غرق   بفقیران مکن تو استکبار

مثل عالم بلا عمل است   مثل آنکه یحمل الاسفار

باز شد عید و عود میسوزند   خلق با ساز و عود و بربط و تار

درچنین روز توبه آدم   گشت مقبول درگه غفار

درچنین روز یافت کشتی نوح   بعد طوفان بکوه جودی بار

درچنین روز بهر ابراهیم   شد گلستان و روح و ریحان نار

درچنین روز موسی عمران   برد در طور لذت دیدار

درچنین روز یوسف مهرو   رست از جب و شد سپه سالار

درچنین روز عیسی مریم   میل بالا نمود از سر دار

درچنین روز بر تمام امم   گشت مبعوث احمد مختار

درچنین روز منبر و لایت امر   قد علم کرد حیدر کرار

درچنین

در چنین روز شاه حقانی — قدرت خویش را کند اظهار

جشن جمشید و عید بر پا شد — ساقیا خیز و جام باده بیار

مطربا ساز و عود ساز نما — گرچه گردیده قافیه تکرار

خاصه اکنون که مقترن گشته — عید و میلاد حیدر کرار

علی آن پادشاه حقانی — قطب عالم مدار هشت و چهار

علی آن رهنمای گمراهان — علی آن یاور صغار و کبار

علی آن شیر بیشهٔ ایجاد — علی آن آفتاب برج وقار

ساقی حوض کوثر است علی — علی آمد قسیم جنت و نار

در ترازو جوی ز حب علی — هست سنگین تر از دو صد خروار

علی رحمت است مولایم — احمد و نسل احمد مختار

در دم نزع مومن و کافر — جلوه گر شد علی بذی الابصار

دوستان با جمال او در آرام — دشمنان از جلال او بیمار

آنکه

آنکه بهر شکستن اصنام — کف پا زد بکتف صاحب کار

آنکه درهم شکست و پاره نمود — بت بتخانه حلقهٔ زنار

حب او هست بهترین حسنات — از برای حساب روز شمار

من که سرمست جام حیدرم — نیست با غیر حیدرم سر و کار

خاک راه فقیر حقانی — میر رحمت علی شه حق یار

شده جام جهان نمای دلم — از شراب طهور حق سرشار

وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ فِي الْمُلْك — لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُهُ دَيَّار

هُوَ هُوَ وَاحِدٌ بِلَا عَدَدٍ — جَلَّ سُبْحَانَهُ زِ حَدِّ كِنَار

نور بخش جهان حقیقت کل
شمس حق شد بخط نصف نها

ساقیا عید گشته دست آید — خیز و جام نبید در کف آر

باده حب مرتضی آور — از خم شرع احمد مختار

مطربا

مطربا خیز و ساز ساز نمای	این غزل را نواز اندر تار
تا که در وجد و حال رقص و سماع	همچو طوطی شویم شکر خوار
ای خوشا عید و فصل فروردین	که شده چون بهشت روی زمین
ای خوشا نوبهار و موسم عید	که جهان گشته رشک خلد برین
ای خوشا سیر باغ و وادی ها	با بهشتی رخان و حور العین
ای خوشا سیر دشت و پای ابر	ای خوشا جویبار و ماء معین
ای خوشا بزم عیش و جای شفی	انس دل با گروه گزین
ای خوشا یار و جسم چون سیماب	ای خوشا دست و ساعد سیمین
ای خوش آن نغمه که گوش دلم	شنود از فراز علیین
که حقیقت هوای بالا کن	تا کی آلوده ای تو اندر طین
نوربخش جهان بالا شو	شمس حقی فراز چرخ نشین
چشم حق بین خویش باز نمای	همه جا جلوه خدا را بین

هست اندر قصیده و غزلم	
نظر پاک عترت اطهار	

گویمت راز حقیقت آشکار	جان فدای جان بابا یادگار
کیست بابا یادگار ما علی است	آنکه هست و بود و خواهد برقرار
لافَتیٰ اِلّا علی از امر حق	جبرئیل روح آوردش نثار
لافَتیٰ اِلّا علی چون بشنوند	پس بگو لا سَیفَ اِلّا ذوالفقار
هست بابا یادگار آن نور حی	که بود در روشن کن شبهای تار
روشنائی دل از حب علیست	نور او کالشمس فی نصف النهار
نوربخشی میکند بر هر چه هست	از نشیب و فوق و از یمین و یسار
جمله ذرات از او یابند نور	اوست شمس آسمان اقتدار
گه غلام و گاه شاه عالم است	گاه مخدوم است و گه خدمتگذار
زیبد او را هستند پیغمبری	که بتاج فقر دارد افتخار

در پس پرده نهان از ضرب حق	گاه پرده در شود گه پرده دار
اوست آدم اوست نوح و حوتی	اوست ابراهیم و نارش لاله زار
اوست موسی کلیم الله طور	اوست عیسی حلیم بردبار
اوست احمد او حقیقت حق بود	اوست مولا اوست با هفت و چار
هم دو دُرّ روشن هم ابراهیم اوست	لعل شهباز است بابا یادگار
شه جمال الدین مجرد او بود	شه ابو القاسم شه گردون مدار
سید محمود پیر راه اوست	شه جمال ثانی او راهنگار
هم شهاب الدین صاحب وقت اوست	کوست پیر مصطفی با وقار
هست موسی دانیال راه او	پیر موسای قلندر شهسوار
شه رضا سید جلال الدین هم اوست	هم بود سید جمال آن نامدار
هم محمد غوث وقت ما است او	کو بود داود وقت آن هوشیار
او ملنگ عشق و زنجیر شنها	مصطفی داود ثانی هوشیار

صاحب وقت حقانی هم اوست	در حقیقت او بود خاوندگار
سید احمد نوربخش عالم اوست	رحمة الله شد حقیقت آشکار
صفوت از آدم مراو را در رسید	هم نجات نوح دارد آن نگار
از خلیل الله دارد حب و عشق	سیر و دور آتش ابراهیم وار
دارد از موسی کلیم الله سخن	کز فرعونان بر آرد او دمار
دارد از عیسی روح الله دم	کز دم او مرده گردد هوشیار
دارد از احمد علوم سرمدی	جهل چون بخشد ازاو باری فرار
دارد از خاتون عصمت عصمت او	کو نگهدارد خود او لیل و نهار
دارد از روشن علی ابن نورها	کز او روشن شود شبهای تار
او شجاعت دارد از شهباز لعل	کز برآرد زآل بوسفیان دمار
از ابو القاسم سوم بندگی	دارد و باشد فقیر خاکسار
دارد از محمود آن شاه عجب	کز او مدهوش گردد هوشیار

دارد از سید شهاب الدین شرف — گر ازو حیران شود هر دیده دار

دارد از موسی علوم من لدن — گر زداید ز آینه دلها غبار

دارد از سید جلال او احتجاج — گر شود مغلوب او جمله جبار

از محمد غوث دارد جود او — فیض بارد همچو ابر نو بهار

از طلنگ عشق دارد دین پاک — پاک سازد هر کسی را از قذار

خود بود حقانی و دارد حق — منصب حقانی خاوندگار

ای حقیقت بس کن این گو مرزرا — گر شده گردون ز عشقت بی قرار

ای حبیب حق امی معصوم دین — خود تویی نور حقیقت آشکار

قافیه گر شد مکرر عیب نیست — گر بدم مدهوش با یادگار

من چگونه دارم اندیشه بدل — گویدم هندیش آن لاله عذار

گویدا و من قافیه شعر توام — ورنه شعر تو نیاید هیچ کار

ای شجر عمر مرا برگ و بر — مونس جان منظر اهل نظر

ای دو برومند نهال امید — گوش نماید به پند پدر

تا رمقی هست شمارا بتن — تا خردی هست شمارا بسر

نقد گرانمایه عمر عزیز — صرف نماید بکسب هنر

نیست بعالم هنری به ز علم — علم بود مایه هر پیشه ور

گفت پیمبر بحدیث صحیح — در طلب علم بچین کن سفر

علم بود بهر شما ملک و مال — علم بود بهر شما سیم و زر

علم بود زینت و زیب شما — علم شمارا است چو تاج و کمر

علم بود بهر شما دست و پا — علم بود بهر شما بال و پر

علم به از ملکت افراسیاب — علم به از کاشغر و کاشمر

علم به از مملکت هند و سند — علم به از خلخ و چین و تتر

علم بود هادی راه نجات — علم برد تان بسموات بر

علم درختی است هنر میوه اش	علم نهالی است کمالش ثمر
علم پر و بال شهی میدهد	علم شما راست چو تاجی بسر
علم نماید بشما راه راست	علم گشاید بشما هفت در
علم بود مخزن یاقوت و در	علم بود معدن در و گهر

جمعی	علم بود علت ایجاد خلق علم بود حکمت فخر بشر	مرثیه

بیا ای مطرب مجلس نی نوا کن بنا	فکن تو شور حسینی بسر ز راه حجاز
ز داغ خال جوانان گلعذار شهید	چو بلبل از دل پر خون همیکنم آواز
بیاد لعل لب تشنگان شه حجاز	شده ز دیده روان خون دل سوز و گداز
ز گیسوان پریشان بهوشیاران اسیر	برای طوق جنون تمای سلسله باز
بقتلگاه شهنشاه عاشقان از جان	وضو گرفته و تکبیر گفته بهر نماز
تو بی نیازی و جانها نیاز حضرت تو	بکشتگان بکن هر آنچه خواهی ناز

[illegible]

مرا تنیست بعشقت شده نشانه تیر	مرا سریست براه تو فکنده بهر نثار
نمیرد آنکه شود در ره تو کشته دوست	سر برید بمیدان عشق گوید راز

رسد بعرش هر آن کس بکربلا گذرد
ز شاهراه حقیقت نه از طریق مجاز

شور تو فتاده است عجب بر سرم امروز	شیرین بود از آنکه بیایی برم امروز
دست طلب از دامن تو دوست ندارم	در پای تو تا خاک نگردد سرم امروز

بقیه این غزل لهذا در آخر ان شاء الله	ز درد شاکرم و خرم و خوش و فیروز که هست ورد زبانم خدا خدا شب و روز	سهوا ساقط شد کتاب تمام غزل نوشته خواهد شد

گهی فسرده ز سردی دی چو یخ	گهی ز گرمی تب هست آفتاب تموز
گهی فتاده بدریای آب در غرقم	گهی ز تاب تب اندر عطش شده بسوز
حدیث هست که الناس هم معادن	روایت است که لله تحت عرش [illegible]
نه از این تن و جسم نه از این من و تو	خدای ماند و آن آفتاب [illegible]

ز هر چه هست احادیث پاک صد قبا | بیا با آتش عشقم تو شمع دل بفروز

اگر تو اوی شوی زنده نی عجب تحقیق | وگر که خویش پرستی یقین شوی جلغوز

ز ضعف قلب گهی باز کرده بند قبا | گهی زده دو لته بتخت نستیم بیک پوز

مخمس [illegible]

گهی شطح در اندر حمای بد نیام

گهی بطبع حقیقت نموده کشف رموز

[illegible]

زباده‌های فتن در جهان که افسوس | دلم چراغ و ولای علیست چون فانوس

مدام مستی الضحی شده است ذکر دلم | شده چو حضرت ایوب در محن مانوس

در این زمانه حقیقت شده ابو دردا | فراز کرسی درد و بلا نموده جلوس

یکی معالجه سازد مرا بشیر و سنا | یکی حواله نماید مرا بمغز فلوس

یکی طلایه نماید بروغن بادام | یکی اشاره نماید مرا باصل السوس

یکی نوازشم از آنکه نمای آب جا گرم | یکی سفارشم از آنکه زیاد کن طاووس

یکی ز رنج قلج میشکنم تخته [illegible] | یکی علاج نماید ز علت کابوس

در آن میانه من دردمند بیچاره | گهی فتاده بخنده گهی نشسته عبوس

که هر یکی بخیالی گرفته دور مرا | یکی بجال صداقت یکی بوضع خروس

از آن طرف شده فریاد الرحیل بلند | گذشت عمر بپنجاه زد دهل بر کوس

بغیر بار خجالت مرا متاعی نیست | متاع من نخرد هیچ کس بغیر فلوس

مگر که موج زند بحر رحمت و بخشد | گناه من بتولای شاه خطه طوس

شهنشهی که قضا در بر قدرت او | سر از برای هزیمت نهاده بر قربوس

شهنشهی که بگرد سمند او نرسد | خیال تند ارسطو و وهم جالینوس

شهی که هست ز وصف مقام او عاجز | بیان عقل فلاطون و فهم بطلیموس

شهنشهی که ز فرهای همت او | پدید فر فریدون و رای فر [illegible]

شهی که کرده سقایت سحاب رحمت او | بهند و چین و بایران و انگلیس و روس

شهنشهی که بسیلاب قهر پاک نمود | تمام وزر ترا از عذار صفحه روس

شهی که هست درش سجده گاه کروبین | پیمبران همه بر پای او نهاده رؤس

امام مشرق و مغرب علی ولی زمن	شفیع عالم شمس الشموس انیس نفوس
امید دارم چنانم که از میامن شاه	برون ز طالعم آرند کوکب منحوس
وگرنه هست زمان بیگناه و در گذر	هر آنچه هست ز خوب و بد و ضخیم و طوس
کجا شدند کیومرث شاه و هوشنگ	بگو کجا شده طهمورث و کجا سیروس
کجاست شاه فریدون فرخ و جمشید	کجا شدند بگو کیقباد و کیکاوس
کجاست لشکر افراسیاب و گودرز	کجاست رستم دستان کجاست بهمن و طوس
کجا شدند بگو اردشیر و شاپور	کجاست سام نریمان و چون شده بجاس
کجاست شاه سکندر کجاست قسطنطین	بگو کجا شده اصحاب کهف و دقیانوس
کجاست سلطنت بیداد جور بخت النصر	کجاست شوکت قیصر و قدرت کابوس
کجا فرو شده قارون و چون شده شداد	فراعنه چه شدند و کجاست خلانوس
کجا نهان شده سقراط و چون شده بقراط	کجا برفت سقوقس چه شد حکیم قلوس
چه شد حکیم ابوزرجمهر و هراطیس	بگو چگونه شد ارسطو و اقلیدوس

بغیر نامی از آنها نماند در عالم	شده تمام ز دنیا و اهل آن مأیوس
هر آنکه خون خلایق خورد همین باشد	چو پنبه که بطشت نشان شود مغموس
چو زاغ در پی مال و آرزوی بسیار	ببین جمال و خط و خال خویشتن چو طاوس
مشو حریص چو بطای پیر این دنیا	مباش در پی شهوت همانا چو خروس
بجسم آدمیان جا همه شده شیطان	میان روح و تن و عقل و دین بجا جاسوس
هر آنچه هست بعالم نمایش حق است	چه سر فراز و بلند و چه کوته و معکوس
برو تو آینه کن خانه دلت اول	سپس یکی بنگر اصل عاکس و معکوس
پدید شد ملل اختلاف و بدنیت	خدای مسلم و نصرانی و یهود و مجوس
یکی بذکر خدا در مناره مسجد	یکی ببام کلیسا همی زند ناقوس
چنانچه نور و تجلی یکیست از خورشید	ز اختلاف مرایا شد اختلاف عکوس
گشای دیده حق بین و پرده را بردار	که تا ببینی یعنی خدای را محسوس
ز راه ابیات حقایق عیان شد این گفتار	دگر نه هست یکی ذات و احد قدوس

یکی خوشست که تحریر کرده و تصنیف	یکی خوشست که تقریر کرده است و درس
مرید کوی خرابات خاک پای آنم	مدام از کف پیر مغان گرفته کؤس
تصوفست صفوت نه لبس صوف خشن	قناعتست بموجود نی با کل سوس
بصدق باش اباذر نه با طریقه زرق	بسلم باش چو سلمان نه از ره سالوس
مخوان تو شعر حقیقت نظر کن و بنگر	بیان من همه گنز و قصیده ام قاموس
ولایت علی و آل و ست حصن حصین	درین حصن ولایت شو از فتن محروس
مؤالف علی و آل سر فراز بود	مخالف علی و آل او بود منکوس
باوج چرخ چهارم نگر که چون خورشید	زند بخاک در بوتراب هر شب بوس
نمود شمس حقیقت ظهور از مشرق	شد او منور الاقمار و نور بخش شموس

حرف الشین

نشان کوی خرابات اگر کسی جوید
کنار رود صفاهان و باغ مادی و رس

خوش آنکه غمزه چشمت نمود نخجیرش	خوش آنکه از سر زلف تو است زنجیرش

مرا است یکدل و هر گوشه دلبران بکمین	بهر طرف نگرم میکنند نخجیرش
مکن ملامت عاشق که از چه حیرانیست	که گشته نالهٔ روز الست تقدیرش
نشان عاشقی آن است کز کف صیاد	چو آهوان کند او ناله گر رسید تیرش
بشام هجر چنان آه برکشد از دل	که جان خلق بسوزد ز آه شبگیرش
بملک کشور دل ماه طلعتی دارم	که حلقه گوش شده آفتاب تسخیرش

بناز رفتی و آتش زدی حقیقت را
نمود سرو روانت تا زمین گیرش

بگیر از دست ساقی جام می و بنوش	چو نوشیدی بکار بوره میکوش
دو خرمن از متاع زهد داریم	برو او را بیک جو باده بفروش
ز جان بیرون نما پیراهن تن	دگر پیراهنی بر جسم جان پوش
تذرو و کبک در بانگ و خروشند	ندانم مطرب از چه گشت خاموش
نوا کن نی بشور لعل شیرین	مثال بلبل سرمست بخروش

حقیقت شد خراباتی و میخوار
ردای زهد افکند است از دوش

دل کند گوشش که جا گیرد بزلف نازنین خویش	هر کسی از این جهان باشد بفکر کار خویش
راز با نااهل گفتی عاقبت رسوا شدی	این سزای آنکه با نااهل گفت اسرار خویش
ز آتش حسنت گر گیتی گرم شد نبود عجب	سر ببندد یوسف مصری اگر بازار خویش
پرده شرم زلیخا را چنان بدرید عشق	تا کند زیب پرده نقش یار بر دیوار خویش
خار و گل خوبی و زشتی گلشن و گلخن بود	در بر یاری که آمد هم گل و هم خار خویش
مستی گر معجز این گیسوی پیچ و خم کهن	گر از آن نموده است او گر جوری بی‌قدار خویش
مستی آزادگی از سر و آزادگی	تا ابد هرگز نخواهد کرد کج دستار خویش

نور الانوار است رخ حقیقت نور بخش
حق بود روشن کننده عالم از انوار خویش

خدا مرا تو با آن دلبر یگانه بخش	بجان محترم سید زمانه بخش

بجان ساقی مجلس که گنج اسرار است	مرا بکوزه فروش شرابخانه بخش
بتار گیسوی آن شاهد حجازی من	مرا بتار و بچنگ و نی و چغانه بخش
بدام زلف فکندی چو ای حبیب دلم	مرا ز خال لب دلربا نشانه بخش
برای بخشش من گر بهانه میجویی	مرا برحمت و الطاف بی‌کرانه بخش
نهاده ام چو سگان سر بر آستان رضا	مرا بحرمت آن خاک آستانه بخش

شده است منبع دلم گرم در ترانه عشق
مرا بسوز حقیقت آن ترانه بخش

ای آنکه تویی طبیب بیگانه و خویش	ای آنکه تویی حبیب شاه و درویش
هر کس که بسایه لوای تو بود	از شور قیامتش نباشد تشویش
بگرفته چو جان نور جمالت همه را	از پست و بلند و یمین و یسار و پس و پیش
معبود همه تویی بهر مسجد و دیر	مقصود همه تویی بهر مذهب و کیش
در کعبه و در کنشت جویند ترا	خواهند همه ترا چه عارف چه کشیش

پنجاه و پنجم

محرم آمد و شد ذات پاک نیلی پوش
لوای تعزیت افکند روح قدس بدوش

ز برق میجهد از سوز جان همی آتش	ز رعد میشنود گوش دل همه خروش
ز نینوای دلم شد بلند نار از جان	فکند شور حسینی بقلب عالم جوش
هنوز اگر گذری از فرات تشنه سوی	صدای العطش تشنگان رسد در گوش
اگر بخاک شهیدان لاله رخ گذری	ز بوی سنبل مشکینشان شوی مدهوش
گرفته‌اند بخون تیغ و تیر خوش بغل	کشیده سر و قدان تیر و نیزه در آغوش
جمال شاهد گلگون کفن اگر بینی	شوی تو محو نماند ترا ز عقل و ز هوش
نمود مردم دیده پر آب کاسه چشم	چو پیر میکده عشق گشت کوزه فروش
شبی بخانقه دل سماع جانها بود	بگوش هوش شنیدم برقص گرم سروش
چو خواهی آنکه بپوشد خدات عیب ترا	برو بعیب خلایق تمام پرده بپوش
بیاد لعل لب تشنگان تشنه جگر	بیاد تشنه ز کشکول احمد آب بنوش

چو ابر رحمت حق کرد عزم سقایی
کشید جان حقیقت سبوی آن بدوش

هر طرفی قیامتی کرده بپا ز حشر خویش	کشته مرا ز قامتش تا چه کند قیامتش
زنده کند قیامت او کشته عشق خویش را	میوه زندگی دهد سرو بلند قامتش
بر کف دست کشتگان هر طرفی بیا ببین	نعره زنان که الصلا این سر و این سلامتش
کشته شدیم زنده‌ایم از نظر شعشعی	کامد روح بخش جان مسئله کرامتش
خرم و شاد کشتگان برقص کنان موافقان	کشته مخالفان همه غرق غم ندامتش
باز صراحیم بجام قصد نماز کرده است	[illegible]

اکسیر قناعت را سرمایه دست کن
در عالم درویشی افسر زن و سلطان باش

شمشاد حقیقت را در شهر تماشا کن	آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش

نسخه دیگر زیاده کرده بعد تقیید غزل فوق بعد از این شعر بود

باده ریاد خود دایم از کف ساقی بهشت | کوری چشم آنکه او کم خورد از لعل لبش
از رگ چشم من همی خون چکد از فرقت تو | عاشق بی قرار را کس نکند ملامتش

حرف

نور حقیقتم همه با قدسیان جلوه گر
روز ظهور حق شده گشته عیان جلال وش

صورت لوح حقیقت

این شعر رحمت و لوح حقیقت بعنوان نور
چشم عزیز علیم آقای سید آقا رحیم حقانی
هیر منور علیشاه ولی نور بخش است

رحیما شکر تو گویم هدی تو پیا یک | تنهائی خلایق را همه روزی دهی تک

رحیما

نه داداری نه تا نه نی بونی گیچی ونی | تو خود بیدی همه تنها تو خود هدی همیشه تک
نه ماکنا او آدمی از سنگ نشر از آورد فضل | ندوم جلیسی و دیسی تو جل ها شانک
کریمی روزی از رحمت دهی هر گرسنه | نذارد هیچ فقیری تی تو ستید زبک

بگذشتی تو از همت بعالم قوت قوت | بدل شکرت بجا آرم طو گویم ترا بارک
زگاو میش آوری شکر ز دیگر آدمی دو شو | زگنجد از ره هیئت سای عیان و شوغن زبرزک
برای قاتق ما مغز شتی گاو شیر او بز ازشال | برای گاو و هوا بازی مهیا کوشه و سنگ
چو دول اقبه بجاه او زر رحمت خود نومیا بری | و دیس از رشته الفت ز آهن آوری خنگ
برای صید کبکان همین میبازی کهساران | بحکمت از گل و لاله زاران پارچه دفک

رحیما

خدائی سی خود رحمت به کو داری قدر خلوه | نه سی بو گر گل عاجز که هر بیان دو تی ابد
کا احمد حقیقت نوری شتی عالمی بازی | لقب شتی بدر درویشی کمی رحمعلی شاه بک

حقیقت حقانی منور شاه و لعیه‌یس
که در دور حقیقت شده او ز شمس حق منفک

هر کس زبانی صفت و شکر تو گوید | نام تو بهر زبانی که گویند خوش است
راه تو بهر نشانی که پویند خوش است | بیان مانند لباس است که جوان

از دهان استاد حکیم دانشمند در آید به بالای آنکه قامت قابلیتش باشد لباس

همچو زر پوشیده گردد وان مصداق آدم علّم الاسما شود

مسمّی حق باسم آدم آمد	و متعین با آن نشان گردد
یکی اسم و مسمّی خاتم آمد	کر بالایش لفظ ثابت در دو
بهر الفی شود ظاهر بیک طور	در این دور است و داود دیوان

حقیقت شاه حقانی است سلطان اول و آخر علی است

(نوربخش حقانی)

این مکتوب از عین خط آن مرحوم نگاشته شد

هو الحق

مادهٔ تاریخ فوت مرحوم آقا سید عبد الوهاب

آقا مجی رحمة الله علیه

میر اخوان صفا وهاب پاک	بیدق صدق و صفا از فرخی
بود او در نطق حق رطب اللسان	بود او از نور یزدان سینه چاک

بود از

بود از جسم خاکی چون سماک	مرغ روحش همچو شد بر سماک
هیچ وقت او را ندیدم من غمین	هیچ کس او را ندیده خشمناک
دید این دنیا چو دار حسرت است	زر گذشت و رست او از بیم هلاک

حق — بهر تاریخ حقیقت باز گفت
دل بداد اندر رضا وهاب پاک
(۱۳۳۸) — [illegible]

در خانه حقیقت کو صفه دل	نور علی رحمت چون جان گرفته منزل
از آب و گل بر آمد چون جان بدل درآمد	شد نور وحدت جان تنها بجانب دل
حاصل چو گشت وحدت با جان جان جانان	نور حقیقت آمد مقصود گشت حاصل
دریای نور دیدم در کوه طور دیدم	حق در ظهور دیدم بنشسته در مقابل
چون جان بدل نشسته تیر که چگل شکسته	با فضل و فضائل در حسن الشمائل
از دوده براهیم آن شاه اوحد همچو	نور علی اعلی روشن کن قنادیل
خواهد بشرع احمد با ذو الفقار مولی	آفاق را گرفتن آن صاحب قبایل

شد

شد سینه‌ام چو سینا از جذب حق تعالی	در رقص و وجد دیدم هم کوه و هم جبال دل
از جذبه چو برق تابنده گشت شرقم	نور حقیقت آمد روشن کن هیاکل
ای نور دیدگانم پیوند جان جانم	ای صورت معانی ای روح قد کمال دل
بی تو فضای عالم تنگست بر حقیقت	با تو مکاشفه‌ای شد بهترین مثال
خود نور کاملی تو چون جان درون دلی تو	معقول عاقلی تو ای نور عقل عاقل
در فهم شرح دل کوش از راز غیب مپوش	پیچیده شد معماهای حل مشکل
ما از خزانهٔ دل پر مهر و سر مهر است	از مهر نور یزدان از مهر سیر فاضل
اندر خزانهٔ دل از هجر و وصل دایم	هم زعفران و کافور هم تنگ همی دل
گر باس شمع خواهد کفن و گل چراغی	در آستان مجلی باید طی مراحل
اوراق شمس عالم اوراق ماه گردون	بر روی هم مطبق گل در میانه بلبل
سنبل بنفشه و گل تربت ز کوی تو یی	هم مهر سپهر باید هم پیروی اهل وصل
راز دل حقیقت کی در خزانه گنجد	اسباب نور بخشی است اسباب کشور دل

رشتهٔ عشق تو ای یار بریدن مشکل
نظر افکندن و رخسار تو دیدن مشکل

شب باید که آخر بدمد صبح وصالی	شام آخر شدن و صبح دمیدن مشکل
روی بنمائی و گوئی که ببینید نظیر	جان من تا دیدن خورشید دیدن مشکل
در شب هجر تو فریاد برآرم از دل	تا جوابی شنوم لیک شنیدن مشکل
میتوان کرد تماشا گل رخسار ترا	میخورم خار ملال کام چیدن مشکل
در کوی تو ام تا کربیای برسد	تا شوم خوشدل از آن لیک رسیدن مشکل

در دل از عشق باید وصال رویش
آنچه گشتی تو حقیقت درو دیدن مشکل

صاحبدلی بجوی بغیر خدای دل	حق گفته منزل است مراد سرای دل
دل شو بغیر حق نه بدر بدر شو	صاحبدلی مجوی بغیر از خدای دل
دلبر سفر گزیده بدنبال محملش	گر دم روان بهمرهی درای دل

در اندرون خانهٔ دل کس نمی رود / جز جان که گشت محرم خلوتسرای دل

هر کس بعشق پاره نکرد است پیرهن / نتواند او به تن بنماید قبای دل

صافی دلی چو خرمی اندر زمانه نیست / از می خوش است تا که دهم من صفای دل

گیرند اگر سراغ حقیقت نشان او / جانا بگو که گشت حقیقت فنای دل

حقیقت همه هستی علیست جل جلال / شه بلندی و پستی علیست جل جلال

بروزگار نگهدار خیل سرمستان / بهوشیاری و مستی علیست جل جلال

اگر خدای پرستی مخوان مرا مشرک / همان خدا که پرستی علیست جل جلال

ز کائنات ز اول گرفته تا آخر / ز هر چه هست چو هستی علیست جل جلال

مکن تو خستهٔ فقیر ار کنی ز آن تحقیق / همان فقیر که خستی علیست جل جلال

دل شکسته دلان شکن از شکستی حق / در آن دلی که شکستی علیست جل جلال

مقام حب علی بین فراز کرسی جان / بعرش دل چو نشستی علیست جل جلال

بگیر رشتهٔ حب علی و بالا رو / ببین نقیصه چو جستی علیست جل جلال

در مدح ابوالفضل

باعتقاد حقیقت که پیک حاجات است / بهر که نامه فرستی علیست جل جلال

از ماه با هیبت بقربان ابوالفضل / شاهان جهان بنده و دربان ابوالفضل

نبود عجب ار آنکه شهانند گدایش / گر ماه بماهی است بقربان ابوالفضل

از بال ملک فرش رواق حرم او / خورشید فلک شمسهٔ ایوان ابوالفضل

گردید چو قربان ره دوست بعالم / عالم همگی باد بقربان ابوالفضل

میدان وفا را چو بپایان نه فا برد / اقلیم وفا آمده میدان ابوالفضل

سر داد چو اندر ره سر دفتر ایمان / سر دفتر ایمان شده ایمان ابوالفضل

آورد بپایان چو ره کوی شهادت / پاینده و باقی شده پایان ابوالفضل

جان داد ابوالفضل چو در راه جانان / شد داهن جان بی هن جانان ابوالفضل

سلطان قضا خواست کشد تیغ قدر را / خون ریخت چو از تیر ز مژگان ابوالفضل

چون فضل حسینی نهان کرد شفاعت
آمد بقدر جهالت سلطان ابو الفضل

از نوح ز طوفان اثری هیچ نماند
گر موج زند رشحهٔ طوفان ابو الفضل

فردا ز خجالت همه سرها بقدم بین
بر پاچه شود در صفت دیوان ابو الفضل

بازیچه مدان وحی قلم را تو مخوان شعر
کالهام بجان آیدم از جان ابو الفضل

قانی ابو الفضلم و سر سوی گریبان
آورده برون سر ز گریبان ابو الفضل

من را طمع لقمهٔ احسان خسان نیست
بنشسته سر سفرهٔ احسان ابو الفضل

از شهر وطن دور در این ملک غریبم
بر خوان حسینی شده مهمان ابو الفضل

نا خوانده در این بادیه من رو ننمودم
خوانده است خدیم بسر خوان ابو الفضل

یا رب که بهر بیت مرا بیت جنان ده
یک بیت کرم کن ز خیابان ابو الفضل

رحمتعلی امید ز رحمت گنهت را
بخشند بیک گردش چشمان ابو الفضل

حرف

پیمان حقیقت چو ابو الفضل بحق بست
پیمان خدا بود پیمان ابو الفضل

الشین

همچو خسرو در صفاهان لشکری بر گرفتم
شور شیرین شد بجان غالب دل از بر گرفتم

تا ز لعلت یک دو ساغر بادهٔ احمر گرفتم
ترک آب زندگی و چشمهٔ کوثر گرفتم

تا که با طوطی خطی خوش گستر خوردم از خط
باز نسر چرخ را در سایهٔ شهپر گرفتم

از می جان بخش آب زندگی بر سر کشیدم
بر دهانت بوسه دادم زندگی از سر گرفتم

خواستم در فصل گل باده ز مینا خورم حشم
فصل گل بگذشت با در دستن ساغر گرفتم

آستین بالا بزد آن مه ز پی قتل دلیران
من بپای قتل خود از دستش خنجر گرفتم

بر رسیدم جان بلب تا بوی آن جانان گرفتم
شد پریشان خاطرم تا طرهٔ دلبر گرفتم

نیم تاج فقر خود را و سفالین جام خود را
کاسه فغفور خوانم افسر قیصر گرفتم

تا بمیدان محبت پای مردانه نهادم
جان بجانان در سپردم زندگی از سر گرفتم

از سرشک چشم دارم شعله جان پرور حقیقت
روی عالم را به در و لؤلؤ و گوهر گرفتم

سنبل زلف تو شب بو میکنم
نسبت بویش بشب بو میکنم

نرگس مست تو میآید بیاد   تا نظر بر چشم آهو میکنم

چون مرا راهی به پیش دوست نیست   با سگان کوی او خو میکنم

یاد سهراب و تهمتن آیدم   تا نظر بر مژه او میکنم

توسن عشقم هوای طوس کرد

من حقیقت و بدان سو میکنم

بکائنات من امروز پشت پا زده ام   که سر به پیشگه شاه اولیا زده ام

سزد که پای ز همت به بام سدره زنم   که کوس فقر و فنا را به منتهی زده ام

منم که زلزله بر منزل قدر جستم   منم که پنجه به سر پنجه بلا زده ام

منم که بهر تواضع بفخر پیشانی   بخاک مشهد سلطان دین رضا زده ام

یا ذات نوربخش

من آن درویش اللهم که مستغنی ز اشیاهم   من آن عبدم که ساکن در مقام لی مع اللهم

من آن عبدم که ساکن در مقام لی مع اللهم   من آن درویش اللهم که مستغنی ز اشیاهم

من آن تسلیم معصوم رضای حق مقصودم   گهی عبدم گهی مولی گهی بنده گهی شاهم

بدل مهر و به بازو مهر حیدر دارم   من آن مهرم که اندر آسمان برج شهنشاهم

غلام مرتضایم من انا الله علیم را   نه در قید تن و جانم نه در بند زر و جاهم

خداوندم دمی بر سر گذارد تاج کرمنا   دمی حق گویدم شو خاک من خاک سر راهم

من آن خاکم که از آلودگیهای تن جدا باشم   من آن آتش که سوزان تن ز آه و جور افواهم

اگر آهی کشم از دل شود کار همه مشکل   بسوزد غیر حق هر چیز هست از آتش آهم

سپاهم را اگر خواهی ببینی در نظر در دل   ببین انوار حق را اسپهبد علمدار آن سپاهم

من آن بی اسم و بی رسم که اسم و رسم من حق شد

حقیقت نوربخشم احمدم رحمت علی شاهم

هو حق که من حقانیم از طالبان جانیم   از طالبان جانیم هو حق که من حقانیم

من طالب اهل دلم بیرون از آب و گلم   تو هر چه خواهی خوانیم هو حق که من حقانیم

گر نیک و گر بد هستم گر خوب و گر رسوا   مست می ربانیم هو حق که من حقانیم

یا هو مدد یا هو مدد یا شاه الا هو مدد	ای جان جان جانانیم هو حق که من حقانیم
یا شهسوار دین مدد یا پیر ما یا من مدد	من رحمت رحمانیم هو حق که من حقانیم
من در الست بلی زدم بلی بلی زدم هو لی زدم	من آتش تابانیم هو حق که من حقانیم
حی علی خیر العمل یا یا کی دار العمل	من عارف سبحانیم هو حق که من حقانیم
من پور شاه افضلم من باب سید اکرمم	من احمد نورانیم هو حق که من حقانیم
گر با ستادی در غزل گم شمس دین هم در بغل	که همدم خاقانیم هو حق که من حقانیم

[illegible]

شمس حقیقت را فهم پیر طریقت پا یهم

من هر دو روحانیم هو حق که من حقانیم

[illegible]

عید مولود سید عالم	بهترین نسل حضرت آدم
هست امروز روز خورسند	مؤمنین با غصه ماند و غم
حق پرستان تمام در شادی	زده کفار حلقه ماتم
شاه لولاک از قدم امروز	زد اندر فضای خاک قدم

همچو امروز بهر قابلگی	جمع گردند ساره و مریم
زاید امروز مادر گیتی	پسری پی خجسته عیسی دم
شده دین از ولادتش دلشاد	گشته دنیا ز مقدمش خرم
هست در امر او قضا و قدر	همه در دست او لوح و قلم
همچو امروز در مداین شمع	طاق کسری چو گل شکفت از هم
همچو امروز ریخته اصنام	بر زمین جملگی ز طاق حرم
همچو امروز حکم حق واجب	شده با هم بجسم و جان توام
همچو امروز ز آسمان بهشم	بر زمین بنهد خدا اسلم
زاید امروز در زمین حجاز	حضرت بی نیاز تا فهم
همچو امروز احمد مرسل	پرده بر دارد از جمال قدم
ابر رحمت ز آسمان امروز	زده بر کشت عاصیان شبنم
حضرت خاتم الرسل امروز	زند از غیب در شهود علم

علم سلطنت بلند کند ۔ عالم آورد به سایهٔ پرچم

کند از بیخ و بیکند بنیان ۔ ریشهٔ ظلم و آشیان ستم

در عرب سلطنت کند با سیف ۔ ملک گیرد ز خسروان عجم

در بر عدل روز افروزش ۔ عدل نوشیروان نماید کم

ابر جود و سخای او برده ۔ آبروی سخاوت حاتم

شکند بازوی شجاعت او ۔ اقتدار شجاعت رستم

کند از جیب دست خود ظاهر ۔ شمس دینار و قرص ماه درم

هست اندر جهان همت و عزم ۔ همت او زماه دار رهم

اوست باعث بعث کل رسل ۔ اوست مبعوث بر جمیع امم

اوست مجمع جمال و جلال ۔ اوست مجموعهٔ وجود و عدم

اوست مصداق علم الانسا ۔ اوست عالم بغیب لا یعلم

شادی آخر الزمان است او ۔ جاهلیت چو حلقهٔ ماتم

فاش اندر جهان همی گویم ۔ دفتر حسن او گرفته رقم

هست بر انبیا همه خاتم ۔ هست بر اولیا همه خاتم

اوست اعظم طلسم عالم اسم ۔ اوست در دیر حق ز زرگر صنم

سائلی را نگفته هرگز لا ۔ باطلی را نگفته هیچ نعم

اوست در ظاهر از رسل آخر ۔ اوست در باطن از همه اقدم

بسته او از برای خدمت خلق ۔ کمر خود بحکم حق محکم

قامتش راست در الوهیت ۔ پشت او در عبودیت شده خم

نیست او را بجز علی همراز ۔ نیست او را بجز علی همدم

نیست او را بجز علی مونس ۔ نیست او را بجز علی محرم

گفت احمد منم مدینهٔ علم ۔ علی آمد مر او در اعظم

واهب العقل احمد مرسل ۔ بوده و هست علی ولی نعم

حاصل آنکه محمد و علی اند ۔ علت آفرینش عالم

بنده است تا شان سلمان | عاشق پایدار شان هستم

همچو ماهی ز آب دور شود | روی خاک او همی رود شکم

شود از نسل او پدید احمد | صاحب ذوالفقار و وارث دم

صاحب العصر مهدی موعود | هم عصا پیش او و هم میسم

مهر بگذارد او بیازوی دوست | داغ بنهد بجبهه مظلم

مهدی آخر الزمان پیچد | همچو طومار کائنات بهم

دشمنان است قول او چو سنان | شده بر زخم دوستان مرهم

بر موافق شربتش تریاق | بر مخالف شده است همچون سم

بره بی پیک تیغش چه شود | شیر گردون از او نباید رم

رقم مهر بخشد ار بر شیر | شیر وحشی شود انیس غنم

صمد جل شانه عن کیف | احد عز اسمه عن کم

نور بخش جهان حقیقت اوست | شمس رحمت در آسمان کرم

ما فقیر الی اللهیم و خوشیم
صاحب عقل و دانشیم و هشیم

گشته راه حضرت حقیم | نور اسفندیم و نفس کشیم

هست شیرین مذاق ما چو عسل | گرچه در پیش خلق بس ترشیم

بسلامت کبوتر حرمیم | امر حق چون رسد شمال قشیم

چونکه در مسجد الحرام رویم | واقعه خوان بحرف و قرشیم

در کلیسای دل بوقت حضور | زنگ و ناقوس عشق را بکشیم

محرم آمد و سرگشته و پریشانم
جگر ببوی بخون غرقه شهیدانم

بخون لاله رخان سر فکنده چون نرگس | بنعش سروقدان همچو بید لرزانم

ز داغ غنچه دهانی چو شمع میسوزم | بسوز تشنه لبان همچو ابر گریانم

بنینوای حسینی بشور ترک حجاز | بعزم شاه عراق از ره صفاهانم

مبین بظاهر اگر من اسیر و بی‌دردم | ببین بملک حقیقت همین سلیمانم
غلام خال لب تشنگان مجموعم | اسیر زلف اسیران مو پریشانم

بپادشاهی سلطان عشق — یا حسین

عجب مکن ز سلیمانی حقیقت من | که خاک پای علی خسرو خراسانم

دوباره ماه محرم شد و پریشانم | بفکر موی پریشان ماه رویانم
ز داغ غنچه لبان غرق خون شده است دلم | شده است شبنم خونین روان ز چشمانم
بتار گیسوی یار حجازی اندر بندم | نوای شور حسینی است در صفاهانم
اسیر زلف چو زنجیر گلرخان شده‌ام | شده است خار مغیلان بچشم مژگانم
بحق شمس حقیقت نوربخش جهان | که بنده در شاهنشه خراسانم
بتربت حضرت سلطان دین علی رضا | که اوست شاهسوار قلمرو جانم

بپای تخت سلیمان عشق چون مورم | بجن و انس در این سرزمین سلیمانم

منم آن واجب الذات که قیوم جهانم | محدث کون و مکان خالق زمین و زمانم
حی و قیومم و گوینده و دانا بهمه چیز | ناطق هر کن بنطقه کون و مکانم
منم آن قادر بیچون و چرائی که بعالم | بکنم هرچه و من هرچه بخواهم بتوانم

[illegible]

تا غلام علی شدم شادم | کز غلامی غیر آزادم

[illegible]

هست مولای من علی همه جا | بیقین میرسد بفریادم
تا شدم در ره غلامی او | محکم از حب او ز بنیادم
رشته اوست طوق گردن جان | سر خود را براه او دادم
سبق حمدش گرفته بد ثابت | در تمام علوم استادم
نوربخش جهان حقیقت کل | کرده تلقین ذکر اورادم

داده ثابت علی لقب پیرم | زد و نام پیر از یادم

غزلی است از لسان حقیقت جاری شده از زبان

دل حاجی ابراهیم خان نخجیانی (علی) مست شوقی بی‌خود

باز آمدم باز آمدم از عالم راز آمدم	با جان جانان جان جان باز آمدم باز آمدم
در طور دل اندر سماع در رقص قهر بت که زبان	از عالم راز آمدم باز آمدم باز آمدم
باز آمدم باز آمدم مست می حب علی	کف بر لب جان جان کف باز آمدم
باز آمدم باز آمدم چون شیر از میدان	تا سر کنم از دو جهان با پنجه باز آمدم
باز آمدم باز آمدم ای دوستان	در بزم جانان جان بی عشوه و ناز آمدم
باز آمدم باز آمدم یک سر در پرده‌ها	بی پرده میگویم سخن با دیده باز آمدم
باز آمدم باز آمدم ترک مجازی گم شده	شور حسنی بر بزم با سوز و با ساز آمدم
باز آمدم باز آمدم از حق حقیقت گوینده	زان نخجیانم که من با نجب آشنا باز آمدم

بنده باقی بقا را اللهم

بنده لاتی بلقا را اللهم

بنده هیچم بخدایم فانی	بنده باقی بقا را اللهم
بنده پیغام خدا آوردم	بنده هم از سفرا اللهم
بنده می‌بینم و حق میگویم	بنده سینای ندا را اللهم

غزلی دیگر از زبان یکی

بنده هستم ز ازل تا بابد	بنده آن مجمع اسما را اللهم

از کلام شمس ...

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام	تو فارغی و بخت همی روی بکام
شبی نپرسی و روزی کم دوستان جفت	چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
شب دراز بامید صبح میدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم صبحگاه
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید	که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با من سخن نمیگوئی	چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بی لطفیت دعاگویم	هنوز با همه بی مهریت خریدارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق	بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
اجل اگر کر نبندد زبان گستاخم

بوی آن خوب ختن میآیدم
بوی یار سیمتن میآیدم

میرسد در گوش بانگ بلبلان
طفل جان اندر چمن میآیدم

بوی زلف مشکبار رخ عدس
همچو جان اندر بدن میآیدم

یوسفم افتاده در چاه فراق
از شه مصر آن رسن میآیدم

من شهید عشقم و چون کفن
خونبها اندر کفن میآیدم

بر سرم نه آن کلاه خسروی
کان چنان سیمین ذقن میآیدم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن
سر نگر کاندر لگن میآیدم

جانها بر بام من صف صف زدند
کان قبا صف شکن میآیدم

گوییا این چنگ عشرت ساز یافت
تا نوای تن بتن میآیدم

یا ز شعاع عشق احمدی
بوی رحمن از یمن میآیدم

یا صاحب الزمان

یار بوی شمس تبریزی عیان
نعرههای خویشتن میآیدم

از مشرق عنایت خلاق انس و جان
طالع شد آفتاب رخ صاحب الزمان

روشن شده تمامی عالم بنور او
نورش چو روح در همه تنها شده در تن

در ضرب نجاز لمن الملک کردگار
زد سکهٔ ولایت و خیمه در جهان

شد خاتم ولایت و مخفی شد از نظر
پیداست در حقیقت و از دیدها نهان

از چشم منکران شده روپوش گر چه هست
در چشم پاک اهل حقیقت حق عیان

در سال نود لیلهٔ رحمت شب برات ۲۵۶
نورش گرفت روی زمین تا باسمان

در سال شصت نهان شده خورشید روی او ۲۶۰
در سر من رای بچه از ترس دشمنان

شمس حقیقت است کنون نور بخش ملک
احمد شده است رحمت حق جهانیان

یا صاحب الزمان ظهور الحق العجل
ای غوث عهد و روزگار ز آفات الامان

اندر شب تولد آن قطب روزگار — جشنی بپا نموده اهالی اصفهان

در چهارباغ شاه که غیرت جهان نماست — اجزای باحرارت نظمیه شادمان

زینت نموده سر در عکاسخانه — طوری که وصف او نتوان کرد در بیان

تمثال بی مثال شه اندر فراز در — بنهاده بر فراز سرش افسر کیان

بالای تاج لوح سیاهی چو بخت من — در آن خطی سفید چو رخسار دلبران

آن لوح بود چون ظلمات و خط سفید — مانند آب چشمهٔ حیوان در آن میان

پنهان نوشته بود در آن لوح اینچنین — میخواند هر که بود در آنجا سواد خوان

احمد شه است روح و بود مملکت بدن — نظمیه است چون تن و احمد علیست جان

شمس حقیقت است که نور بخش کل

احمد شه است رحمت حق بر جهانیان

برخیز و بیا دستی بگیسوی چنگ زن — یک نغمه بگشا از آن عالم همه برهم زن

ای حور بهشتی رخ در تار بزن چنگی — در تار بزن چنگی گر زیر و گهی بم زن

ای

ای ماه پری پیکر وی ترک کمان ابرو — از غمزه خدنگی باز اندر دل عالم زن

ای شاه بباطل این درست نظری افکن — تا چند ز خود گوئی یکدم ز خدا دم زن

یا خرقه و سجاده بفروش و بده باده — یا همچو عزاداران بر سینه ماتم زن

یا گوی شقاوت را از کبر بشیطان زن — یا درب طلب را از عجز چو آدم زن

یا دعوی اللهی فرعون صفت بگزین — یا کوس عبودیت چون عیسی مریم زن

یا فانی فی الله شو چشم از همه برهم زن — یا حق بهل و دستی بر خلق دمادم زن

در یک دل و دو دلبر این خوش نبود ای دل — یکدل شو و یک دلبر از غیر سخن کم زن

گر مطلبی جوئی این عین قصور تست — بر دامن حق دستی بزن تو و محکم زن

یا رب که حقیقت را وصل رخ یار باشد

سودای محبت را با خسرو اعظم زن

ای دیو خوی مردم انسان شو و انسان — بیرون شو و از کفر ایمان شو و ایمان

افسان شدند دیوان از خوی آدمیت — ای دیو خوی مردم انسان شو و انسان

ای دیو

ای ذره‌های وحدت از خاک بر آیید
گریان شود ابر رحمت خندان شوید خندان

در کعبهٔ محبت اندر طواف آیید
تا در منای جانان قربان شوید قربان

از عشق یار جانی گشتید جان جانان
چون جان شدید باری جانان شوید جانان

ای زمرهٔ فقیران در فقر فخر دارید
در کسوت گدائی سلطان شوید سلطان

از عشق زلف کلیسا با دختران ترسا
تسبیح حق بگوئید صنعان شوید صنعان

بوی قمیص یوسف از مصر عشق آید
چشم از چه را بپوشید کنعان شوید کنعان

بی کفش و بی کلاهی بهتر ز پادشاهی
قید لباس تا کی عریان شوید عریان

در پیشگاه بیچون جز بیخودی نشاید
در چون و چند تا چند چندان شوید چندان

در دورهٔ سلیمان این دیو نیست حجت
اهریمنی گذارید یزدان شوید یزدان

از مشرق حقیقت شد آفتاب طالع
یا معشر الخفافیش پنهان شوید پنهان

در مجلس حدیث اندر سماع آیید
با تار و چنگ و وحدت رقصان شوید رقصان

شد جان و مجلس دل از نور شاه روشن
بی جان و دل چه حاصل با جان شوید با جان

ای لولیان خروشید باید گر بجوشید
گر پند من نیوشید لقمان شوید لقمان

نور حقیقت از شب دشت تیرگی را
چون صبح نیک بختان تابان شوید تابان

مستزاد

باز در طور تو در بند جنون شد دل من
بجر بد منزل من
حل نما مشکل من ای صنم عقده گشا
مشکلم حل بنما
بجر بد منزل من جانب شهر تو شدم
همه بهر تو شدم
دشت شد محمل من آخر عشقم شد مست
شدم از یاد درست

باز در طور تو در بند جنون شد دل من
حل نما مشکل من
باز در طور تو در بند جنون شد دل من
بجر بد منزل من
گشت دیوانه و از شهر برون شد دل من
دشت شد محمل من
بس که مجروح شدم غرقه خون شد دل من
بنگر محمل من

نگر محفل من گرچه زینت محفلم — عاشق شمع رخ تو نه گنون شد دل من

بت چین و چگلم — صنم خوشگل من

صنم خوشگل من با گل بوی تو مرا — نه همین دم زد دست گرم فنون شد دل من

خورده ام باده زجام — این دل مقبل من

این دل مقبل من شیر زپستان صفا — شیر چون شیره جان گشت و مدعن شد دل من

خورده از امر خدا — شد درست این دل من

شد درست این دل من از دل او — نقطه دایره حلقه بنون شمول من

مغز من شکل شد — تند شد فلفل من

تند شد فلفل من شش جهتم جمله بوحت — صانع شمس و قمر اهل فنون شد دل من

لب از مهر جدو خت — جمع شد حاصل من

جمع شد حاصل من گل ارشاد — زعفران صورت و کافور نمون شد دل من

شد چون هوش سیا — حق شد قائل من

حق شد قائل من قول حقیقت رحمت — سیر از زمزمه صحبت درویشی دل

پر شده و هم شوق است — نقد شد حاصل من

سلطنت خواهی اگر خدمت درویشان کن

حکم بر خشک و تر از همت درویشان کن

دم غنیمت شمر و همدم درویشان باش — همچو اکسیر دم از صنعت درویشان کن

خواهی از عارف باشد شوی بی شبهه — طلب معرفت از صحبت درویشان کن

بجهان خواهی اگر قبله حاجات شوی — خویش را خاک ره حاجب درویشان کن

خواهی از آنکه خدا بگذرد از تقصیرت — طلب مغفرت از رحمت درویشان کن

پادشاهان بجهان مقتدر از در درویش رسند — نظری بر اثر قدرت درویشان کن

تاکی از کثرت تو پراکنده دراثی — کسب جمعیتی از وحدت درویشان کن

راستی خواهی اگر سرو و سنی آزاد — رو تماشای قد و قامت درویشان کن

اول اخی صیقل صدق از رخ دل زنگ زدای — وانگهش آینه صفوت درویشان کن

مذهب ملت درویش محبت باشد
بجد پیروی ملت درویشان کن

رو بطور دل درویش تو موسی وار
سیر انوار حق و حشمت درویشان کن

خواهی ار الفت حق در همه جا بی کلفت
خویش را رابطهٔ الفت درویشان کن

خواهی ار آنکه شوی محترم اندر دو جهان
تا توانی همه جا حرمت درویشان کن

خواهی ار خاک در تو ره خلق شود
خاکسای ره خلوت درویشان کن

خواهی ار آنکه شوی از دو جهان مستغنی
رو گدائی در دولت درویشان کن

نوربخش گل و خورشید حقیقت جوئی
خویش را آینهٔ طلعت درویشان کن

صبا برو بگلستان خزان گلزار من
فسرده بستر خراب آشیان گلزار من

فتاده شاخ گل زیر چنگل زاغان
خموش بلبل شیرین زبان گلزار من

اسیر گشته گلبن بنشتر زاغ حسود
اسیر درشته همه عاشقان گلزار من

در ابجمع شوریدگان گل رخسار
جمال حضرت صاحبقران گلزار من

بجای تخت زمرد که بد نشیمن گل
گرفته خار حوادث مکان گلزار من

بیا بنوش ز کشکول رحمت علی آب
درآ گل بحقیقت نشان گلزار من

دور گشتم من ز یار خویشتن
مانده ام حیران بکار خویشتن

بهتر آن باشد که کار خویش را
واگذارم من بیار خویشتن

شرم میآید مرا از کار خود
پیش روی کردگار خویشتن

من بامید نجات از مهلکات
راستی کردم شعار خویشتن

[illegible] — مخمس

هان و هان ای خیل مستان
باز شد فصل زمستان

شد فسرده بسکه پژمرده
پای تا سر باغ و بستان

مانده ویرانه من شد
باغ پر زاغ و زغن شد

خالی از بلبل چمن شد
گشت گورستان گلستان

فوق کرسی ساسے — مردمان دیلپاسے
او فتاده چون پلاسے — پای کرسی زیر دستان
اغنیا را روز تا شب — زیر دندان پسته لب
گشته روزی سیب عنب — شب گرفته نار پستان
مفلسان سرگرم از تب — شب چو شان نقل آب حب
صبح نوشند از خماری — آب جوشه با پستان
هر که را با بخت یاری — هیزمش اندر بخاری
رفته دودش از بخاری — تا بخارا از لرستان
این چرند و این پرند است — چرب و شیرین جوز قند است
گر عجوز و گر لوند است — هست این دستور دستان
زار ریشه ماه بهمن — گشته چون شب و روشن
صحن گلشن همچو گلخن — گشته مانند شبستان

باشراب ناب رنگین — با کباب و نقل شیرین
گشته اندر فرش سیمین — پای کوبان خیل مستان
رو من و ما را رها کن — عزم بزم کبریا کن
این خودی خود خدا کن — باش چون طفل دبستان
در دبستان خدا شو — غرق تسلیم و رضا شو
فارغ از چون و چرا شو — خوان تو دستور گلستان

شمس حق احمد حقیقت رحمة الله در طریقت
نور بخش اندر شریعت شد امیر حق پرستان

از دل و جان همگی جان قبل آید برون — از گل حسن همه ترک چگل آید برون
رنگ رخساره و بوی سر زلف تو بباغ — گر گل سرخ ببیند خجل آید برون
بخدا اگر بمزارم گذری مست شوی — از دل خاک که فریاد دل آید برون
اشک چشم بفراق تو حقیقت خون شد — آب در چشمه چو ملم گشت گل آید برون

در تاریخ شهید شدن محمد رحیم خان پسر ضرغام السلطنه حاج ابراهیم خان بختیاری

معین مذهب سنت رسالت ابراهیم — فدا نمود پسر را براه ملیان

کفن بگردن فرزند خویشتن افکند — برای حفظ وطن یعنی خطه ایران

بنامرادی از ظلم لشکر روسی — شهید گشت محمد رحیم خان جوان

بخون خویش نه تنها طپید او و دو ال — شدند کشته بدورش جماعت ایران

زشرح کشتنشان بیش از این نمیگویم — که سوخت آتش آهم تمام کام و زبان

نصیب قاتلشان باد لعنت ایزد — نثار مرقدشان باد رحمت یزدان

گذشته بود پس از الف و سیصدی و پنج ۱۳۳۵ — قدم نهاد محمد رحیم خان بجنان

در ماده تاریخ فوت قدسیه آقای مستوفی الممالک فرمودند

هر آنچه هست بعالم فناپذیر بود — بجز خدای یگانه که هست جاویدان

درین سراچه فانی همیشه هست بلند — ندای جاری کل من علیها فان

بگوش دل شنود اهل هوش گر بنهند — سر استماع کلام خدای بی خبران

ز انبیا و امم در جهان نخواهد ماند — بجا بغیر جهان آفرین کسی بجهان

بصورت آنچه در آید هلاک میگردد — سوای وجه خدای قدیم ذی الاحسان

عفیفه دختر مستوفی الممالک شرق — که هست فخر رجال کرام ایران

عروس حضرت سردار جنگ امیر جنود — که از مهابت او گرگها شدند شبان

سفر نمود ز طهران وری بحکم قضا — گرفت دامن تقدیرش اندر اصفهان

شد از کوکب اقبال و بخت آبستن — بدل چو درج صدف داشت لؤلؤ پنهان

گذشت نوبت حمل و رسید نوبت وضع — نمود همچو صدف وضع لؤلؤ غلطان

گذشته بود پس از الف و سیصد و هشت ۱۳۳۸ — صباح جمعه شوال نیمه سرطان

سپرد امانت و داعی حق اجابت کرد — نهاد از غم خود داغ بر دل خویشان

دریغ و حسرت و آه و اسف که در عالم — نکرد هیچ فانی زمانه با یاران

حقیقت پی تاریخ فوت آن نکال — ز جمله خانه اعداد و بار جست بیان

ز جمع بانگ برآمد که سال تاریخش — شد از جهان بجنان عضد الملوک زمان

در ماده تاریخ خودکشی — کمیسر احمد خان فرموده اند

چو بود مولد او استاد درویش — شد آستان فنا و جنب میر در زندان

کمیسر احمد خان که شب بتهران جهان — شنیده ام شب از جمع بگوش دل پنهان

پلیس مخفی آهسته گفت در گوشش — خدای هند و پس کل من علیها فان

کدام شب به شب سیزده پی نوروز — خیال طایر روحش فتاد در طیران

چو مجرمان پی لبیک داعی حق شد — که زودتر کند او گوسفند تن قربان

پلیس رسمی هم آزادانه آمد و گفت — رئیس نظمیه اصفهان غضنفر خان

نموده احضار اندر اداره هر چه که هست — پلیسهای محلات با کمیسریان

که هر فرد او وضع پروگرام کنند — که انقلاب بپا نکنند شورشیان

گر بیست و حمایل ز عقدهای تفنگ — چو مه ز زرین با آسمان که کهکشان

بسوی نظمیه شد خوش پروگرام گرفت — که صبح گشته جلوگیر فتنه دوران

بناگهان شد فکر بخاطرات وطن — رسید چونکه بمیدان شاه نقش جهان

بخویش گفت که جانرا براه حب وطن — کنم فدا و بیابم نجات از زندان

پلیس همره خود را بگفت رو در بر — رئیس نظمیه را گو که گشت خویش قربان

پلیس رفت و کمیسر بخوابگاه آمد — نهاد طفلک بر زیر پنجه پستان

روانه گشت به پستان بجای شیر خون — بعشق حب وطن خوش سپرد با جانان

که روزگار عجب بی وفا و بی مهر است — نداد مهلت آن چند روز با یاران

بزنده رود درم آسم زنده رود — که مردگان همه هستند در شکل جوان

ولیک خورده نگیرم نظام الحکم را — با فتخار براه وطن سپرد جان

شبی دگر که رحمت علی حقیقه کل — سؤال کرد که سال فوتش از خوان

فلک ز سر وطن باز گفت تاریخش — براه حب وطن جان سپرد احمد خان

ای از گلیم خویش تو پا را دراز کن — وانگه شال گر به جا بد نماز کن

گردن به زیر طوق نهادیم پیش لیک — اکنون چو اشتران شده گردن فراز کن

تا از درخت سبز برد منذ اتفاق — چینیم بهر نی و شویم اهتزاز کن

ای بسته از جفا بوخ اهل خانه در — وانگه بروی اجنبیان گشته باز کن

جا ما روا مدار که بیگانگان دو در — گردند دست شار و بما امتیاز کن

هرچند ما شال ملک زادگان زجل — در روستا شدیم همه گریه ساز کن

وان روستاییان ز تعالیم برتر و — در شرق و غرب گشته همه کشف راز کن

شاهم سفر نمود شد افزون کنون تقید — به چرخ حسن بدر تمام تو ناز کن

ای خون خلق را همه در شیشه کرده باز — وانگه شده ز آب و ان احتراز کن

سردار بختیا که با هیبت پلنگ — در کوه گشته سرخوش صید گراز کن

در سنگ بلور ز سوراخ تیر کش — با لوله تفنگ شده دل گداز کن

شمس حقیقت است شه نور بخش کل — تن پیش نور احمدیش جان نیاز کن

بهاریه مسدس

شد عید و موسم جد و سرور شد — نوروز آمد و روز نشور شد

باد صبا بباغ در نفخ و صور شد — ایام مبعثون فی القبور شد

رخسار گل عیان چو روی حور شد

هر گل که بد نهان سر بر زد از زمین

آمد بهار و باز اراضی بهشت گشت — از رشک بهشت گشت صحرا و کوه و دشت

اطراف کوه و دشت شد غیرت بهشت — از غنچه شاخ گل به سر کلاه داشت

استاد صنع باز در مرغزار و دشت

افکند بر زمین فرش [illegible]

خورشید ذات او بوده است لایزال — هستی و مختفی در پرده جلال

بنمود جلوه ئی از مشرق جمال — افکند پرتوی در عالم مثال

آن نور منبسط آن منشأ کمال — قیوم لایزال شد رب العالمین

هو یا علی مدد حق یا علی مدد | ای فخر نبی مرسل ای مه احد
مرغ دلم شد در ذکر یا حیدر | در بتکده در آی ای طالب رشد

بشنو تو از صنم فریاد یا صمد
در دیر و در حرم نور خدا بین

پیوسته عاشقان با سوز و گداز | در رقص و در سماع با بانگ چنگ و ساز
بگرفته سر جان در کف نیاز | بهر نثار تو ای شاهنشه حجاز

استاد وصف بصف گوید در نماز
ایاک نعبد ایاک نستعین

در مسجد الحرام پیدا شد ای عجب | دیوار مستجار شد باز در رجب
در خانه شد عیان سبحان نور رب | بتخانه قبله شد زان پس اذان عجب

خاموش شد بکل آثار بولهب
شد مرتضی علی قتال مشرکین

ای شیر کردگار ای شاه لو کشف | ای ساکن غری ای شحنه نجف
ای از آدم صفی تو بهترین خلف | بر آستان تو جانها کشیده صف

سبحان شانک ای حی مؤتلف
ذو القدرة المتین و القوة المتین

آیینه دلم شد بار صیقلی | گوید زبان دل پیوسته منجلی
یا قاهر العدو یا والی الولی | یا شحنة النجف یا مرتضی علی

فریادرس تویی در سر و هم جلی
ما را نجات ده ای پادشاه دین

ای شاه دین پناه سلطان انس و جان | ای در قلمرو تا این چرخ ابجد
بنهاده انبیا در پیش تو رو | یکسان به پیش تو شد ابلیس و رو

لبریز حب تو عشاق را کوس
از ترک و روم و زنگ ایران و هند و چین

ای قطب روزگار ای غوث انس و جان — ای مالک زمین ای صاحب الزمان
ای شاه تاجدار ای ماه آسمان — ای بر جهانیان سلطان مهربان

ما را ز دوری رتبه لب رسیده جان
بردار پرده را از روی نازنین

من احمدی میر سر شریعتم — من رحمت علی پیر طریقتم
من نور بخش کل شمس حقیقتم — درویش خاکسار سلطان همتم

حکم — در قاف قرب حق عنقای زرین قدم
در برج معرفت سلطان العارفین — رئوف

تا شد آن لاله رخ ای دل ز کنار من و تو — غیر غم نیست کسی همدم و یار من و تو
برگذشته ز فلک شیشکلیک بود من و تو — سوز جان هلکنا ز ناله زار من و تو
این خطاست که دارد کف پا تو من و تو — که نگار است ز خون دست نگار من و تو
شد ره سیر و سعی تو ز زلف سیاه — کرده خورشید عیان در شب تار من و تو

صید با بنگری افتاده بخون صد صحرا — شکار ار گذرد شاه سوار من و تو
نیست حاجت بگل و باغ و بهار ای دل — رخ یار هست گل و باغ و بهار من و تو
تا گشودیم ز زلف سیه او گرهی — صد هزاران گره افتاد بکار من و تو
گرد دارد دل من تا که عذار تو خطی — گشته آئینه سینه خوش ز غبار من و تو
هر چه خواهیم نمائیم فرار از عشقش — باز هم در بر یار است قرار من و تو
بعد صد سال دگر زندگی از سر گیرم — آن مسیحا نهد ار پا بمزار من و تو

بربط و تار نخواهیم حقیقت در عشق
که بود ناله دل بربط و تار من و تو

جز بچشم حق بین مده بیدار گو بیدار گو — جز نسبت حق میخواره هشیار گو هشیار گو
بگذر از این ماه و تو بگذر از این شکر گو — در دار هستی خبر هو دیار گو یار گو
هر عضو من مخصوص سان گر نا الحق گو — ای مختیان ای مغبیان آن ...
میخانه پر از خم می ساقی بپا بی بیدم — تا چند گوئی کوچه خم گو خمار

گوئی که در خلد برین بیمار چون آید کسی	در ملک صحت جان من بیمار گو بیمار گو
در خوبی و در دلبری از عرش تا تحت الثری	جز دلبر دل آفرین دلدار گو دلدار گو
عالم همه گویای حق جویای حق جویای حق	کو گوش دل کو هوش جان بیدار گو بیدار گو
از سر حق گر دم زنم آتش بعالم در زنم	پوشیده میگویم سخن اسرار گو اسرار گو
در زر و سیم و زر بسی نراد باشد در جهان	در نقد جان و سر یکی قمار گو قمار گو
جز حق نمی‌بینم کسی تا شرح غیریت کنم	حق آشنای ما چه هست اغیار گو اغیار گو
در شهر آب و گل بسی صد طبله عطار هست	در هفت شهر دل یکی عطار گو عطار گو

مظهر الحقیقة قد ظهر کالشمس فی نصف النهار

بی پرده بینم عیان پندار گو پندار گو

جان جانان علی است حسبی هو	راحت جان علی است حسبی هو
در بهشت برین و جنت و خلد	روح و ریحان علی است حسبی هو
ساعت و قت و امر و صبح ...	ذکر و قرآن علی است حسبی هو

حسبی الله ذکر اهل دعاست	فکر رندان علی است حسبی هو
آدم و نوح و شیث و ابراهیم	پور عمران علی است حسبی هو
عیسی مریم و حواریون	پیر سلمان علی است حسبی هو
عاشقانند بی سر و سامان	سر و سامان علی است حسبی هو
نه حلول است کل یوم هو فی شان	هو فی شان علی است حسبی هو
ظلمات است این جهان و دراو	آب حیوان علی است حسبی هو
در شب تیره فراق مرا	ماه تابان علی است حسبی هو
دردمندان عشق مولی را	درد و درمان علی است حسبی هو
انبیا تاجدار و پادشهند	تاج شاهان علی است حسبی هو
در دل مومن و موحد پاک	نور ایمان علی است حسبی هو
مردم گرگ خوی اهرمنند	شیر یزدان علی است حسبی هو
هست عالم چو بوستان و دراو	گل بستان علی است حسبی هو

هستی ما است همچو قطره آب ❊ بحر عمان علی است حسبی هو

خلق عالم بصورت انسانند ❊ اصل انسان علیست حسبی هو

اندر اعیان عالم اکوان ❊ حق پنهان علی است حسبی هو

هست ایوان کبریا دل ما ❊ صدر ایوان علی است حسبی هو

مرد راه شد اولیا خدا ❊ شاه مردان علی است حسبی هو

علم سبز و سرخ پیدا شد ❊ ابر باران علی است حسبی هو

حرف

نور بخش جهان حقیقت کل
شمس تابان علی است حسبی هو

مهر تو در دلم جا گرفته ❊ همچو جان جا در اعضا گرفته

نور خورشید روی حبیبم ❊ سر بسر روی دنیا گرفته

مردم دیده ام سیل اشکم ❊ راه سیر و تماشا گرفته

دل ز عشق تو ای یار ترسا ❊ همچو صنعان کلیسا گرفته

شور و غوغا بپا شد گر باز ❊ ترک من راه یغما گرفته

حرف

داده دل شمس جان حقیقت
دلبر ماه سیما گرفته

ذکر خفی دگر جلی هو یا علی حق یا علی ❊ دل را نماید منجلی هو یا علی حق یا علی

خورشید ذات هو ببین ذرات را از او ببین ❊ برگو چو دل شد منجلی هو یا علی حق یا علی

حب علی در جان من هم دین من هم ایمان من ❊ هم او نبی هم او ولی هو یا علی حق یا علی

اندر ازل رب علا ارواح را چون زد صلا ❊ گفتم ز جان و دل بلی هو یا علی حق یا علی

دلبرا پیرایه مه را از ثریا بسته ای
سایبان بر لاله از زلف سمن سا بسته ای

گشت مینا رنگ گلشن کن ز مینایی بجام ❊ دل چرا بر گردش گردون مینا بسته ای

صبح روشن را نهان در شام تاری کرده ای ❊ ماه را در چنبر زلف شب آسا بسته ای

کن بنقد امروز شادی با بهشت روی او ❊ دل چرا بر نسیه فردوس فردا بسته ای

چشم شهرآشوب مستت را بنازم من که باز
از خدنگش راه بر آهوی صحرا بسته‌ای

نقش زیبایی و زشتی تا تو نقاشی و بس
صورت زنگی و رومی زشت و زیبا بسته‌ای

زلف آن ترسا پسر تا دیده‌ای ای دل از آن
زنّار سبحه به خدمت اهل کلیسا بسته‌ای

سر نپیچم از کمند زلف و تیغ ابرویت
بندهٔ عشق توام یا خسته‌ای یا بسته‌ای

ای عزیز مصر حسن ای یوسف گل پیرهن
در کمند عشق زلفت صد زلیخا بسته‌ای

بیم آن دارم که چون زلفت خورد بر هم زنی
عهد و پیمانی که تو هر روز با ما بسته‌ای

ای حقیقت بندهٔ آن ماه تابان گشته‌ای
خوش کمر بر خدمتش مانند جوزا بسته‌ای

خوش لذتیست دانی ایام نوجوانی
تا داد دل توانی از آسمان ستانی

ده سرخ می نگارا بر رفع زردی رخ
این رنگ زعفرانی میازار جوانی

گر بنگری تو آنی روی چو ماه یارم
با صورت نکویش بینی خویشتن نمانی

ای ترک سرو قامت بنما قیامتی کن
زان قامت خدنگی زان ابروی کمانی

بنواز مطربا چنگ از عشق آن دلبر
آواز شور شیرین آهنگ مهرگانی

دین و دلم ربوده از آن دو سنبل زلف
شوخ سیاه چشمی شور شکر دهانی

تا زنده‌ای حقیقت باده‌پرستی کن
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

مرآت جود ذات بود مرتضی علی
مجموعهٔ صفات بود مرتضی علی

حق را وجود چو علی صادر نخست
خلاق ممکنات بود مرتضی علی

روزی رسان علیست از آنچه هست
رزاق کائنات بود مرتضی علی

ای نور چشم من ظلمات است این جهان
سرچشمهٔ حیات بود مرتضی علی

هنگام نفخ روح علی حاضر است و باز
اندر رحم حیات بود مرتضی علی

در شش جهت علیست پدیدار همچو حق
وارسته از جهات بود مرتضی علی

خواهی اگر نجات حقیقت ز مهلکات
بر ره نجات بود مرتضی علی

نور وجود منبسط از مکمن غیوب
ظاهر ز ماهیات بود مرتضی علی

حب علی همین حسنات است در حساب … ماحی سیئات بود مرتضی علی

روز غدیر خم خبر آمد به مصطفی … کاول خلیفه هات بود مرتضی علی

نبود غم ار چه سخت پراکنده خاطرم … چون جامع شتات بود مرتضی علی

ما را بوقت نزع و بهنگامهٔ صراط … بخشنده ثبات بود مرتضی علی

شد تشنه لب حسین علی کشته ای عجب … خود منبع فرات بود مرتضی علی

شمس حقیقت ازلی نور بخش کل

اندر سپهر ذات بود مرتضی علی

حق منزه از دوئیت تا بهم پیاستی … در مقام هو هویت اقدس و اعلاستی

ذات اقدس بند از پیرایهٔ اسماء و صفات … مظهرش فیض مقدس مجمع الاسماستی

اسم و رسم از اعتبارات و قیود کثرتند … ورنه در وحدت جای لا و نی الاستی

ذات غیبی جلوه زد شمس احدیت نمود … پس ظهورش در حقیقت جمله اشیاستی

گرد بر اعدام موجودات اشراق وجود … موجد عالم شد و عالم از او بر پاستی

دست قدرت زین حقیقت شد برون … خلعت انسان کامل کرد کاین مجلاستی

بر سرش تاج تبارک بر نهاد از حسن خلق … گفت ای فوج ملایک این خلیفهٔ ماستی

خرقهٔ انسانیت از مهر بر دوشش فکند … یعنی آدم صورت حق و حق معناستی

بر سر تخت کرامت نشاندش از کرم … گفت این شاهنشه دنیا و مافیهاستی

جملگی تعظیم نمائید او را بی درنگ … زانکه این فرزند جان من در جهان باباستی

بوالفضول نه بیس جهل گفتا نی کرمن … بهترم ز آدم از آن دم اندر هر جا خستی

در غدیر خم چنین فرمود ما را مصطفی … هر کرا مولی منم او را علی مولاستی

لیک آن شیطان آیت از غبا و دوز جزی … غاصب حق علی و حضرت زهراستی

گر بسوزد ذات غیبی این حجابات صفات … فی عیان الاسمی و فی رسمی از آن گوییاستی

پس هر آن معنی که اندر ذات غیبی مخفی است … صورتی از او بظاهر ظاهر و پیداستی

نیست دستوری که زاسرار حقیقت دم زنم

بیش از این چیزی نگفتم آنچه از معماستی

احمد احمد تو گویم یا علی مولا علی | رحمة للعالمینی یا علی مولا علی

نوربخش جلوه ذات کونی یا علی مولا علی | روح بخش انسانی یا علی مولا علی

فیض بخش عارفانی یا علی مولا علی | ذکر بخش ذاکرانی یا علی مولا علی

رهنمای سالکانی یا علی مولا علی | مقتدای اولیائی یا علی مولا علی

[illegible] | تاج دار و شهریاری یا علی مولا علی | [illegible]

بازفتاده بر سر من هوس قلندری | باز دلم طلب کند آینهٔ سکندری

باز بطور دل شدم غرقهٔ نور دل شدم | جان شده موسی زمان تن شده عجل سامری

باز نگار سیم تن چین دو زلف باز کرد | بست بچین زلف خود گردن چرخ چنبری

باز بطرف گلستان سرو قدم روان شده | بید صفت بلرزه شد شاخ دل صنوبری

باز ایر ترک من جانب کشمر آمده | کرده خجل زروی خود جمله بتان کشمری

باز کبوتر دلم گرم بذکر هو شده | در دل آتش آمده میکند او سمندری

اشتر دل بوجد شد رقص کنان بنجد شد | راه حجاز جان گرفت ترک بکرد اعرجی

ما همه مست حیدریم باده پرست حیدریم | هست بگوش دل مرا حلقهٔ مهر حیدری

ای شه بوتراب من ای که بخاک درگهت | بهر سجود میخورد خور ز فلک سکندری

چشمهٔ معجزه سوان از لب روح بخش تو | چشم فسونساز تو کند شرح رموز ساحری

باب شبیر و شبری قالع باب خیبری | با تو دلاوری جری کس نکند ز داوری

انت سرو بعجو انت حبیب محسنی | فوقک لیس فی السماء دونک لیس فی الثری

سرور سروران توئی تاج سران توئی | نیست بجز سرت سری لایق تاج سروری

نی پری و فرشته ای ز آب بگل سرشته ای | روح پیمبری ترا جان فرشته پروری

مرغ دلم ببام تو سگ جان بنام تو | روح شده غلام تو دل تو تمام بری

ای تو شهنشه زمان ای سر قدر آسمان | از تو بلند در جهان رایت عدل گستری

کار من ای خدای من بنده گیست و بیکسی | کار تو بوده دائما شاهی و بنده پروری

ختم بمرتضی شده دور ولایت آمده | ختم بمصطفی شده دایرهٔ پیمبری

هست نگار غیب من دشمن عیب پوش من | واقف غیبها همه از همه عیبها بری

ای همه خاص و عام را دلبر و پرده در شده ‏ ‏ دل ز خود چون همی بری پرده عام میدری

دلبر بی‌نشان من ناز نما که در جهان ‏ ‏ غیر تو نیست در خور دعوی ناز و دلبری

عیسی جان من توئی معنی روح راستی ‏ ‏ سرو روان من توئی صورت سرو کشمری

منتظران بدر گهت ای شده پرده‌دار غیب ‏ ‏ پرده بدر تو تا بکی پرده غیب اندری

ترک تتار در عجم گر پی تخت زن زند ‏ ‏ چون بعراق میرسد عجمی است و تو بری

باز غبیلوی دل شور حسینی افکند ‏ ‏ ترک حجازی ار کند ساز عراق و شوشتری

خاک مزار کشتگان سرمه چشم ما شده ‏ ‏ خاک معاندین همه رفت بباد صرصری

ای چه علی مرتضی روی تو آیت ضحی ‏ ‏ کرده به پیش روی تو زلف سیاه عنبری

باز بچاه دل شدم در بر ماه دل شدم ‏ ‏ پیش سیاه چاه دل شدم اسیر عشوه گری

باز بمصر دل مرا یوسف جان عزیز شد ‏ ‏ نفس گمش پران شده گرد دکان مشتری

تا کرم است پا رقم چون نبود بسر دوام ‏ ‏ مهر تو است بر دلم عشق تو نیست سرسری

هست مبین این همین عقل نشسته مصطفی ‏ ‏ روح علی مرتضی نفس جهود دیر خیبری

اختر برج من ولا همت شاه اولیا ‏ ‏ بر سر آسمان زده چتر بلند اختری

دل شده عاشق و جوان شاعر حسن دلبران ‏ ‏ کار دل من این زمان عاشقی است و شاعری

ممکن و محو واجبم فارغ از این جا و جسم ‏ ‏ زهندم ز محشرم سفسطه و مخبری

در بر عاشق خدا وصف بها مکن مگو ‏ ‏ قصه نجم باختر در بر شمس خاوری

آتش فتنه در جهان شعله اگر زند چه غم ‏ ‏ بر تو خوش است زانکه تو پور خلیل آزری

نیست شاعریم فخر فخر منست فقر من ‏ ‏ لیک ز شاعران مرا هست هماره برتری

پست چو خاک راه شو در بر کیمیاگران ‏ ‏ تا مس تن طلا کنی از دم کیمیاگری

حب علیست در دلم گشته سرشته با گلم ‏ ‏ هیچ جدا نمیشود ز آب رطوبت و تری

تاج منست بی‌نشان تخت منست لامکان ‏ ‏ عبرت افسر کیان غیرت تخت قیصری

پیرو شرع احمدم شیعه مرتضی علی ‏ ‏ مذهب و کیش من بود مذهب پاک جعفری

حسن قدیم لم یزل هست حقیقت بندگی ‏ ‏ بندگی خسان مکن بهر جهان عنصری

مدح و ثنای غیر حق بر بعلت و جاهلی ‏ ‏ ذات خدا بذاته حمد و ثناست در خوری

خال سیه دلبران تنگ دهان شکرین	همچو سیه با نمک بر لب حوض کوثری
عمر عزیز خویشتن صرف فصوص چه کنی	وقت تلف مکن مخوان شرح فصوص قیصری
هست مطاف باز جانب چرخ چرخ معرفت	گرد خرابه تنت چند صفت چه می‌بری
تاج کیانی منی دلبر جانی منی	شور شکر لبان تو خسرو هفت کشوری
در تک بحر معرفت با دل چون نهنگ رو	با تن بوسه وش کسی نکند شناوری
مرد خدا و حرف حق نیست نصیب کافران	دوری از این دو تا شده علت کور دیگری
آهوی چشم ترک من شیر دلم شکار کرد	کس نبدیده آهوئی صید کند غضنفری
مردم چشم از غمت غرقه خون دل شده	مردمک دو چشم تو غرق شراب احمری
دوزه رحمت است او هست امیر عاشقان	رفت و گذشت دوره لیلی و قیس عامری

شمس حقیقت حمد آمده نور بخش کل
کسب کنان نور من هر دو ماه و مشتری

جان بکمان ابروان دل بکمند گیسوان	خسته تیر کیشی بسته بچین همی بری

پاک و لطیف منظری از همه خلق بهتری	جز تو بکس نمیرسد دعوی ناز و دلبری
پسته دهان شکر لبی شوخ ترنج غبغبی	خوب نظر چه میکنم زین همه بار بهتری
طعنه براستی زند قد تو سرو باغ را	سخره بر روشنی کند روی تو مهر خاوری
حلقه گیسوان تو اسپر ابروان تو	دور قلم و خط گشوده ید و دلبری

جانم ز تیغ ابروی پیوسته خسته‌ئی
تا کی کمر بقتل من خسته بسته‌ئی

گفتی که عهد مهر کنم با تو و هنوز	پیمان نبسته رشته الفت گسسته‌ئی
بشکسته‌ام چو دل حذر از ناله‌ام نما	باری بر آن که شیشه خارا شکسته‌ئی
پنهان ز دیده‌ئی تو و اندر دل آشکار	دور از مقابلی و برابر نشسته‌ئی
ای قد یار نارونی یا صنوبری	وی لعل دوست برگ گلی یا گره رشته‌ئی
ای آهوی ختن چه خطا دیده‌ئی ز من	بگسسته‌ئی کمند و ز بندم بجسته‌ئی
ای بر آذری ز چه رو دعوت است	گویا بحال نار حقیقت گرسته‌ئی

ای برادر تا بکی در فکر هست و نیستی / فکر کن اول چه بوده استی و آخر چیستی

اولت دانم که بودی نطفه‌ای اندر رحم / آخرت را می‌ندانم ور یقین دانستی

اولین صورت تو بودی صورت علم بحت / آخرین صورت همانا صورت اولیستی

پس رها کن قید و شید و فرد باش و مرد و شاه / چون چنین کردی همانا آدم معنیستی

آدم معنی چو گشتی صورت یزدان تویی
صورت یزدان چو گردیدی حقیقت نیستی

تو در مجاهد با دلبران ماه جبینی / کجا بفکر دل دردمند گوشه‌نشینی

چو جوکیان همه دم بفکر جنگل هندم / تو دوک عشقی و ملفوف با خیال چینی

در آسمان ببین از این چرخ نگاه دو نماز / بدین روش که تو درگاه دل نازنینی

ز بس که خوب سرشتی ز بس که پاکنهادی / بهر کجا که درآیی شریف جا و مکینی

عجب ترا نگرد در بلشویک شود / تو در میانه آن قوم بلشویک امینی

بگوش حضرت ستار خنگ چو هم گفت / که روز و شب تو چنانی و ماه و سال چنینی

بپیش عیان مدعی العموم رمانی
بچشم اهل حقیقت جهاد اکبر دینی

حضرت کبریا یکیست یکی / ذات پاک خدا یکیست یکی

ماسوی الله کثیر در عدد ند / خالق ماسوی یکیست یکی

کثرت از اختلاف ماست و شماست / اصل ما و شما یکیست یکی

هو حق یا علی

حضرت کبریا علیست علی / بخدا این خدا علیست علی

عرضه شد این نمود ما و شما / اصل ما و شما علیست علی

ظاهر اندر حضیض عالم خاک / تا باوج سما علیست علی

ماسوی الله جمله مخلوقند / خالق ماسوی علیست علی

دردمندان عشق مولاییم / درد ما را دوا علیست علی

هرچه جز حق فنا پذیر بود / آنکه دارد بقا علیست علی

همه عالم چو قطره جو در بحر / بحر جود و سخا علیست علی

کیمیای سعادت ار طلبی / هم کیا هم میا علیست علی

درد مندا شفا اگر طلبی / هر مرض را شفا علیست علی

آن حقیقت که او بحق برسی

آن حق حق نما علیست علی

من مست جام حیدرم هو یا علی حی یا علی / بر هوشیاران همبرم هو یا علی حی یا علی

هستم غلام مرتضی بر سر مرا تاج رضا / از دودمان حیدرم هو یا علی حی یا علی

اندر میان امتان الفقر فخری بر سرم / از عترت پیغمبرم هو یا علی حی یا علی

من خاکسار این هم درویش آگاه و شهم / من هم قطار قنبرم هو یا علی حی یا علی

اندر بحار معرفت دایم سباحت میکنم / من کشتی با لنگرم هو یا علی حی یا علی

از عروة الوثقی شده بر کرسی و تن تکیه

بالای آن هفت اخترم هو یا علی حی یا علی

فی الترجیعات

دل شانه بدان زلف سیه زد و برفت / دلدار دلم را بنگه برد و برفت

از یک نگه او راه دو صد قافله دل / از گوشه چشمان سیه برد و برفت

آن ترک کمان ابروی من از مژگانش / خورشید صفت تیر به بر زد و برفت

ترکم شده سرمست جمی و نشه کشیده / کج هشته بسر طرف کله برزد و برفت

شد از پی نخچیر روان یار کماندار / هر صید که دید به بر زد و برفت

امروز حقیقت بنهان شاه سوارم / حرفی به سپهدار سپه برزد و برفت

در پاسخ آن شاه سپهدار بترجیع

به به و بچه و به بر زد و برفت

امشب بر من شاه بتان اندر و بنشست / آن رشک رخ لاله رخان اندر و بنشست

بر خاک زدم بوسه چو دیدم بحقیقت / صورتگر و خلاق جهان اندر و بنشست

برخاست ز دل نعره یا من الا علی / یعنی که خداوند جهان آمد و بنشست

زد بوسه بخاک قدمش مردم چشمم — دیدم بعیان روح روان آمد و بگذشت

رندان همه در ذکر هو الحق شده سرگرم — در بزم چو آن پیر مغان آمد و بگذشت

روحم بسلام آمد و گفتم پی ترجیع — برخیز که مهدی زمان آمد و بگذشت

دیدم بحقیقت دل من غرقه نور است
دلدار نهان فاش و عیان آمد و بگذشت

ترجیع سوم هست حقیقت طرب انگیز — هنگام سماعست تو رقص کن و برخیز

برخیز و برقص آی که هنگام سماعست — برخیز و بترجیع سوم خوش طرب انگیز

از بلخ و بخارا و سمرقند گذر کن — رو در بر مخدومی شمس الحق تبریز

شمس الحق تبریز که نور دل و جانست — در حضرت او روی کن و از همه بگریز

آنجا چو رسی بوسه بخاک در او زن — خوش با سگ کویش ز سر شوق بیامیز

از فتنه شیرین دهنان گشته فراموش — هنگامه شور شکر خسرو پرویز

شیرین لب گلگونه گلگون رخ با بخت — تا دل برد از خسرو و از مرکب شبدیز

خوی کرده بی ای منفعل از روی تو خورشید — از خوی بدی ای بمن عطر بگل ریز

ترجیع دوم داشت یکی راز نهانی — رمزیست نهان گشته بترجیع سوم خیز

در طور سوم صورت آن نور نظر دار
شد فاش حقیقت بخدا خویش پدیدار

ترجیع بند

۱۱۱ محرم ۱۱۱۱ هجری

ای نهان در پس سرادق اسم — کس نداند بجز تو راز طلسم

ذات غیبی و شاهدی هر جا — همه جائی یگانه و یکتا

من کیم تا ترا سپاس کنم — چه توانم ترا قیاس کنم

گرد امکان میان شده حاجب — کی توان مدح حضرت واجب

آن تواند ترا ثنا آرد — کز امکان قدم فرا دارد

نیست ما را ز خویش این کالا — که نمائیم مدح ذات ترا

بهتر آن باشد ای یگانه پاک — که نمائیم از تو استدراک

مدح تو از زبان تو گوییم | راه تو از نشان تو پوییم

تو بما دانش و زبان دادی | تو بما بینش و عیان دادی

تو بما گوش و هوش بخشیدی | تو بما ذوق و جوش بخشیدی

از تو آمد دماغ جانها تمام | صاحب فکر و عقل گشت بشر

بحقیقت مقدسی ز قیود | لیک ظاهر ز تست قید وجود

رحمة الله نور بخش جهان | هست شمس حقیقت دوران

حق پرستم هوا نمی‌بینم | بخدا جز خدا نمی‌بینم

که حقیقت حق است نیست جز او

هو هو لا اله الا هو

نقش هستند سفیده و زرده | هست پشت هزار و یک پرده

گاه پشت سرادقات جلال | گاه ظاهر ز پرده های جمال

در عمای هویت غیبی | کنز غیب است و ذات لاریبی

مطلق از اعتبار اسم و صفت | ذات غیب و منزه از صورت

هو هویت بذات جلوه نمود | احدیت ز فیض پرده گشود

احدیت چو پرده بگشاید | واحدیت جمال بنماید

من چگویم ز شرح این مرموز | که خدا است تحت عرش کنوز

ذات غیبی بغیب غیب نهان | بوده و هست همچنان الآن

خود بخود ناظر است و خود منظور | هست از حب خویشتن مسرور

ذات از حب ذات لم یزلی | گفت الست و ز خود شنید بلی

رازی اینجاست گفتنی نبود | دری اینجاست سفتنی نبود

آن حقیقت که ورا بطلبی ست | راز دارش محمد است و علی ست

حق پرستم هوا نمی‌بینم | بخدا جز خدا نمی‌بینم

که حقیقت حقست و نیست جز او

هو هو لا اله الا هو

ذات را هست ماورای صفات | عالی کو بود حقیقت ذات

کس ندارد خبر از آن عالم | غیر دانای راز لایعلم

احد و بی مثال و بی ندّ است | من جمیع الجهات احد است

کبریائی نشان ذات و است | هرچه در عالمست آیت و است

زالوهیتش همه بنده | بربوبیتش همه زنده

ز وجودش همه جهان پیدا | ز نمودش جهانیان شیدا

روز و شب نام اوست توش و توان | شده در چرخ ثابت و سیار

او بما عقل مستدل داد | جذبه و شور و سوز دل داد

اوست مقصود و اوست معبود | بوجودش همیشه موجود

اوست حق یگانه بر حق | حی و قیوم و قادر مطلق

او حقیقت مقدس از حد است | بحر بی جذر و خالی از مد است

حق پرستم هوا نمی‌بینم | بخدا جز خدا نمی‌بینم

که حقیقت حق است و غیب خداد

هو هو لا اله الا هو

آن خدائی که واحد احد است | بحر بی انتها و حد و مد است

جذر و مد از حد و پدید شد | حد و مد از قیود پیدا شد

هست بی قید ذات لاهوتی | اقدس است از قیود ناسوتی

جبروتش مدام شاهد لات | ملکوتش اله الا الله است

شاه ملک است و مالک الملک است | رب الارباب مجری الفلک است

هیئت طبیعت عالم | کرده ترکیب عنصر آدم

ز آتش و آب و باد و خاک سرشت | چهار خط در چهار لوح نوشت

تا اینجا از نظم جوهر حقیقت بشیر بشر نبشته شده

و از این بعد آقای آقا رحیم سروده

هفت آباء عالم ملکوت | تافت بر چهار سفلی ناسوت

هفت آب در چهار ام چو دمید	گشت نه تا بیست و هشت حرف پدید
بیست و هشت است هفت چهار بدان	آن حروف تهجی است بخوان
چون بیاد آن حروف با ترتیب	از بسایط پدید شد ترکیب
کلمه با کلام شد پیدا	شد پدیدار آدم و حوا
بهر معنی حروف ظرف آمد	کلمه اسم و فعل و حرف آمد
ز امتزاج چهار عنصر پاک	سه موالید شد پدید از خاک
معدن است و نبات با حیوان	آخر آن پدید شد انسان
صاحب فکر گشت و عقل و روان	بحقیقت وی است جان جهان
بهر آب بر آمد آن خوش بخت	همچو میوه که هست سر درخت
بهر میوه نمود غرس شجر	تا که ظاهر شود کمال ثمر
آخرین را تو عین اول دان	آخرون سابقون را برخوان
اول و آخر است چون انسان	ختم آمد بمصطفی قرآن

سر قرآن ولی یقین دانند	سر احمد علی یقین دانند
اول و آخر است ما را یار	شاه عزیز است شاه خاوندگار
رحمت الله شاه جهانی	هست خاوندگار و هم جانی
اول و آخر است ما را او	باطن و ظاهر است ما را او
حق پرستم هوا نمی بینم	بخدا جز خدا نمی بینم

ترجیع بند

گر حقیقت حقست و نیست جز او
هو هو لا اله الا هو

[illegible]

ای تو آیینه خدای نما	از ره لطف کن نظر بر ما
ما بسی کوه و دشت پیمودیم	همچو مجنون بجستن لیلی
ای بسا شور با بپا کردیم	همچو وامق بدیدن عذرا
محرم راه وصل گردیدیم	سعی کردیم در طریق صفا
بنمودیم دل تهی از غیر	برده دیدیم نقش لات و عزی

روی بکویت کعبه بنمودیم   منی و ما نموده ایم سنا

خال هندوت سوخته بگیر   خم گیسوت ساختم شیدا

ما بمحراب طاق ابرویت   در نمازیم هر صباح و مسا

حاجیان حریم کعبهٔ دل   ره بسر طی کنند نی از پا

ای صبا رو بگوی یار و بگو   از بر ما بآن بت رعنا

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

ساقیا خیز ده تو هی می ناب   مطربا خیز و زن تو چنگ و رباب

زاهدا کن کناره از رندان   ورنه بگیسو گذار درس و کتاب

زان سیه بخت زاهد بی دین   اِتَّقُوا یا مَعاشِرَ الاَحْباب

دوش دیدم که شاهد غیبی   بر کفش بود جامی ز شراب

گفت آن دلبر پری پیکر   منظر دیده اولوا الالباب

از کف ماه روی سیمین تن   گیر تو آفتاب عالمتاب

بر گرفتم شراب و نوشیدم   گشتم از شور و بوش مست و خراب

رفت و آتش بجان من افکند   دلم از هجر خود نمود کباب

ای خوش آن دم که یار یارم بود   بودمش همنشین و همخور و خواب

شد جوانی تمام و یار برفت   ای خوشا وصل یار و فصل شباب

آخر ای دلبر فرشته خوی   آخر ای ماه آفتاب حجاب

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

ای عقیق لبان تو یاقوت   داده یاقوت تو بدلها قوت

سحر زلف تو ای بت بابل   در چه افکنده است صد هاروت

هر دم آید بدیده پیکانم   از خدنگ دو نرگس جادوت

بسته ام مهر جانفشانی تو   بند بر گردن از سر گیسوت

دیگر از کعبه هیچ دم نزنم — گر ببینم کمانچه ابروت

ای مه آفتاب طلعت من — از چه پوشی تو صورت نیکو

ما همه عاشقان حق بینیم

روی بنما که حق ببینیم

ای تو خورشید صفحه ناسوت — در هویت بعالم هیهوت

عالم ملک اصل جای تو است — از چه ناسوتی ای سر لاهوت

دوش دیدم بخواب افتاده — شورشی در صوامع ملکوت

چشم دل باز کردم و دیدم — یار جبار عالم جبروت

دلبرا سالکان کوی توئیم — گر بسیاره گی دگه تبوت

ما همه عاشقان حق بینیم

روی بنما که حق ببینیم

ای رخت عرش و ابرویت معراج — همه معراج تو مرا منهاج

وانگه می هشت و آب زر خورد — داد تنگ شکر بملح اجاج

ترکتازی کمند گیسوئی — کرد دین و دل مرا تاراج

قبله ما رخ نگار بود — کعبه مقصود و قبله حجاج

گر بدیبا کنند نقش رخت — فرش و عرش خدا شود دیباج

رخ تو برده رونق خورشید — لبت از نی شکر گرفته خراج

ما همه عاشقان حق بینیم

روی بنما که حق ببینیم

از فراق تو ای بت فرخ — زعفرانی شده است ما را رخ

شاهد ساده مرا باشد — دلبر شکرین لب و پاسخ

زلف او هیچو نافه تاتار — رخ او شور ارمن و خلخ

دلبر بی وفا شد از بر من — آه از جور دلبران آوخ

ای نسیم سحر بجد تا بلخ — کن گذر گو بآن بت گلرخ

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

ای خوشا روزگار وصل نگار — ای خوشا وصل یار و فصل بهار
ای خوشا باده ای خوشا ساده — ای خوشا ساقیان لاله عذار
ای خوش آن دم که یار ناز کند — برد از دل نه تار زنگ و غبار
ای خوش آن دم که یار رام شود — گاه از او مست و گه شدم هشیار
ای خوشا کز شراب ناب چشیم — از لب دلبر نکو گفتار
مطربا خیز شور شیرین زن — کوهکن را ز شور در رقص آر
دلبرم رفت و رفت دل ز برم — گشت از هجر دیده ام خونبار
از فراق ار بوصل یار رسی — گوی با آن بت پری رخسار

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

شد هوا مشک بیز و غالیه بیز — ساقیا خیز و جام باده بریز
وقت می خوردنست باده بیا — از چه غافل نشسته ای برخیز
کن سوی باغ یکدمی گذری — زین ستمخانه یکدمی بگریز
بین نشسته بطاق سر تخت — بلبلان همچو خسرو پرویز
قمریان را بجفت خود بنگر — کرده برپا ز شور رستاخیز
چون نکیسا بتار چنگ زده — بنوازید چنگ دل آویز
کوهکن را ز شور افکنده — در بیابان ز شور عشق انگیز
میزند این ترانه را در تار — همه از عشق کای تبار خیز

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

میزند بانگ جانگداز جرس — همچو طوطی تنگنای قفس
هر دم از درد میکند ناله — کی شه دادرس بدادم رس

ای بت سنگدل نکن نظری / چند مغروری از هوا و هوس

بی خود از عشق خویشتن تو مرا / گر بزاهد قرین وگر بعسس

ترک یغمائی کمند انداز / کرده بر تن قبائی از اطلس

جان نثار توام ای دلبر / کن ترحم شکر لبا بکس

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

شمس هستی نمود چون اشراق / در مرایای انفس و آفاق

ظلمت کائنات ماه صفت / کرد از نور شمس استشراق

هر چه در خود ز شمس نور بدید / شمس باشد ز جمله عشاق

عشق خورشید شد بر آن بچرخ / چرخ زن شد در این هوس طاق

پی شمس از حضیض رفت باوج / تا نماید بدل بوصل فراق

طالب وصل بود و واصل گشت / در شب بدر شد بمه المحاق

گشت پر از صفات خورشید / گشت مرآت شمس در اشراق

گر از آن دم بخویشتن بالید / که بیفتاد در وبال محاق

تا بداند ز خود ندارد نور / شمس بر روی ضیا کند انفاق

آفتابا تو نیز غره مشو / می‌طلب رزق نور از رزاق

ما همه عاشقان حق بینیم
روی بر ما نما که حق بینیم

شنیدم ز شوریده پاک دل / که مهر علی داشت در جان و دل

حکایت نمود او ز روشن دلی / که در عهد سلطان بطحا علی

بمکه گذر کرد خضر نبی / در آن رهگذر دید خیلی صبی

بصبیان در اندر یکی بچه شیر / که بد در دبستان بطحا دلیر

بدنبال خضر نبی در فتاد / نظر کرد خضر و دل و جان بداد

بدو خضر گفتا که ای پاک زاد / ترا با من اینجا چه کار اوفتاد

سلامش چنین داد آن طفل حق ‌‌ ‌ که ای برده از جمله پیران سبق

تویی چون همین رهبر حق پرست ‌ ‌ مرا میل شاگردیت بر سر است

خضر گفت با آن صغیر کبیر ‌ ‌ که ای گشته حیران تو عقل پیر

تو طفلی و من پیر عهد قدم ‌ ‌ تو با من نتانی برآری قدم

بخندید آن بچهٔ شیر جان ‌ ‌ که ای پیر بر خویشتن کم بناز

مگر تو چگونه قدم میزنی ‌ ‌ که با من دم از بیش و کم میزنی

خضر گفت معروف نام منست ‌ ‌ درازی دنیا دو گام منست

بود پهنی عالمم یک قدم ‌ ‌ همین است گفتم ز بیش و ز کم

جوابش چنین داد آن ماه رو ‌ ‌ بهر جا روی با تو ام ای عمو

بهر سو که خواهی بنه گام خویش ‌ ‌ گر آیم بدان سوی من پیش پیش

خضر چشم بر هم زد و گفت هین ‌ ‌ بیا که شدم من بمشرق زمین

بدل گفت پروردگار تو باش ‌ ‌ نگهدار آن بچه خواجه تاش

چو بگشاد چشمان بمشرق زمین ‌ ‌ نظر کرد و دید او که آن مه جبین

ستاده است چون ماه در پیش او ‌ ‌ تبسم کنان گشته آیین گو

تعجب کنان خضر گفتا بدو ‌ ‌ بدینجا چه طور آمدی ای عمو

بدو گفت چابک سوار قدم ‌ ‌ ازان ره که تو آمدی آمدم

خضر گفت نبود قبول این سخن ‌ ‌ گرفتی تو دست مرا با من

بطور ادب گفت آن بچه شیر ‌ ‌ که دستم ببند ای جری دلیر

پس آنگاه آن خضر فرخنده رای ‌ ‌ بهم بست آن دست مشکل گشای

نظر بست و گفتا که رب المعین ‌ ‌ دو پا را نهاد او بمغرب زمین

بدل گفت با صد زبان کای خدا ‌ ‌ نگهدار آن طفل را از بلا

دو چشمان گشود از هم و دید ‌ ‌ ستاده برش طفل بربسته دست

بدو گفت طفلا چو جان آمدی ‌ ‌ تو با دست بسته چسان آمدی

نراهی که من آمدم بس عجول ‌ ‌ همانا تو دیدی که نبود قبول

پس آنگاه آن طفل با عقل و رای | رخ همچو خورشید افگند زیر
تبسم نمود و ز لب ریخت قند | که ای پیر چشم ترا هم ببند
ز سر خضر دستار را بر گشود | دو چشم خدا بین او بست زود
بیک چشم بر هم زدن شد بقاف | ز سرعت برش چرخ افگنده شکاف
بدل گفت یا رب تو محفوظ دار | ز چشم بد آن ماه گردون مدار
چو بگشود چشم آن خضر باز دید | بدانسان پسر را که آغاز دید
دو چشم و دو دستش بهم بسته بود | ستاده بذکر خدای ودود
بپیشش خضر آمد و بوسه داد | که هستی تو شایستهٔ رزّ شاد
بشاگردی اکنون پسندم شدی | چو آهوی چین در کمندم شدی
بدو گفت آن طفل ای مرد نکو | باستادیت من ندارم قبول
تو غایب شدی از بر من تبار | ترا جستم ای مرشد باوقار
من اکنون نبندم ترا چشم و دست | نظر باز کن بین بالا و پست

دو دستش بهم جای خواهی گهم | اگر جستیم باش با من تو پیر
پس آنگاه آن طفل پیر آفرین | چو روح روان شد نهان در زمین
خضر دید پنهان شد آن آفتاب | بدنبال او رفت با صد شتاب
گمان کرد آن طفل در قاف رفت | از آنجا بقاف آن روان صاف رفت
چو در قاف آمد ندیدش عیان | از آنجا بمغرب زمین شد روان
بمغرب چو بازش ندید او اثر | پریشان و حیران شد و خیره سر
ز خشکی بکلی چو مایوس شد | بدریا روان با صد افسوس شد
بحر محیط اندر آمد فرود | طلب کرد الیاس را خضر زود
ز خشکی نظر بست یکبارگی | برش آمد الیاس دریا رگی
سلامش بداد و تحیت بخواند | پس آنگاه خضرش بپهلو نشاند
برش قصه و درد دل ساز کرد | حکایت ز انجام و آغاز کرد
بدو گفت القصه طفلی عجب | مرا در فگنده است اندر تعب

پس الیاس گفتای برادر عزیز / چنین کرده آن طفل با بنده نیز
نه ارم دگر روی دریا شدن / زخجلت عرق ریزد از روی من
خضر گفت من هم بخشکی دوان / نخواهم شدن چونکه گشتم زبون
بیا تا من و تو پنهان رویم / بظلمات چون آب حیوان رویم
که ما را نبیند کسی بعد از این / نه در قعر دریا نه روی زمین
روان گشت الیاس با خضر پیر / بظلمات از ترس آن بچه شیر
رسیدند باهم بآب حیات / زحق هر دو جستند راه نجات
پس آنگاه خضر نبی تشنه شد / زفقدان جامش دل دشنه شد
چو از غیبت طفل مدهوش شد / که جامش بمغرب فراموش شد
بکف خواست تا نوشد او آب ناب / بگوشش صدا آمد از قعر آب
که ای خضر تا جام باشد بدان / بکف آب خوردن ذمیمت بدان
شده دستی از آب حیوان ودن / بکف جام خضر آب حیوان ودن

خضر ماند یکبارگی در عجب / که بود آن صدف طفل عرب
نظر کرد آن دست را چون بدید / زکردار خود خضر خجلت کشید
ز شرمندگی شد سرش پر ز دود / که آن دست را خضر بر بسته بود

اطلس حقیقت

ای یگانه کرد گیتیت چو خوان / نور بخش اطلس هفت آسمان
راز دان نقش جغرافی دل / نقش بند صفحه‌ها از آب و گل
این خطوط مختلف زا دوار تست / این دوایر گردش پرگار تست
مشرق و مغرب توای بی‌همال / قطب قطبین جنوبی و شمال
این دوایر از صغیر و از کبیر / جمله نقش تست ای حی قدیر
از تو پیدا رسم و خط استواست / هم مدار مرئی شمس و ضحی است
منطقه خدمت برت ای ماه خوب / بر کمر بسته شمالند و جنوب
انقلابات همه از بعد تست / اعتدال از قرب تو آمد درست

عرض بعد دل ز خط استوا است
طول بعدش از خط شمس و ضحی است

ور نه اندر دل نه بعد است و نه طول
شمس جان با حقیقت اینجا بی افول

ای حبیب رحمت و ای نور زمن
نور پاک رحمة للعالمین

ای بحر راز شه خاوندگار
ای بکوه طور با یادگار

ای مجرد از لباس ما و من
ای لطیفه روح اندر مرد و زن

گوش دل بگشا که وقت راز شد
با حقیقت نور جان انباز شد

با حقیقت نور رشد سرگرم راز
کشف شان روحانیان اندر نیاز

دل حقیقت در نهان با کام و لب
نور جوید نور گوید روز و شب

ای حقیقت یار حقانی من
نور رحمت دلبر جانی من

ای جمالت نوربخش خانه ام
روشن از نور رخت کاشانه ام

بی تو ای جان سخت دیوانه شدم
سیر از جان دور از خانه شدم

گر نباشد سلسله آن موی تو
میشوم دیوانه از ابروی تو

تاری از موی تو ار آید بچنگ
بهتر از تاتار و چین و روم و زنگ

بهتری تو پیش من از جان من
ای انیس جان و ای جانان من

ای همیشه در درون دل مقیم
جیم بسم الله الرحمن الرحیم

همچو نقطه در دل جیمی نهان
حرفها از نقطه میگردد عیان

ای منور از جمالت حد و سد
انت نور القائم الحی الاحد

صورت دستخط مبارک حضرت نوربخش ثالث
که بفرزند روحانی خود میر منور علی مرحوم
فرموده اند

ای منور از تو مشکوة الجلال
بشنو ابیات الف حا میم دال

ای طلسم را و حا و یا و میم
نامه جیم آورد بهر کریم

ای رحیم مهربان بی نیاز
ای دمی یادت به از عمر دراز

تو ولی عهد دوران منی
مونس دل راحت جان منی

از خدا خواهم دو دستت را مدام | سرخوش و دلشاد و مقضی المرام
بعد ما پرسی اگر از حال من | حال من پیداست از اقوال من
روزها تب دارم و شبها صداع | گاه در تصدیع و گاهی در وداع
گاه دندان درد و گاهی گوش درد | گاه از تب گرم و گه از نوبه سرد
گه ز ضیق الصدر چون ناقوس من | میزنم فریاد یا قدوس من
گاه ظاهر درد گردد در کمر | گاه در دل چون ضمیر مستتر
گاه افتد در دو پشت و پهلوم | گاه گیرد کتف و گاهی بازوم
گه ز دست راست گاهی پای چپ | گه ز رو ما تیز افتم در تعب
گه ورک درد آید و پایین تنه | گاه زانو گاه ساق و پاشنه
من ابو دردای این دور آدم | چون چنین حق خواسته خوشنودم ام
گر بسوی سر فتد باد زکام | گر ترک افتد در انگشتان پام
الغرض از پای تا فرق سرم | دردها کرده ذلیل و مضطرم

لیک دانم دم غنیمت را نسیم | فارغ از مستقبل و از ماضی ام
دردهایم را دوا باشد علی | رنجهایم را شفا باشد علی
گر ندانم خود کسی را باک نیست | تو بدان ای آنکه چون تو پاک نیست
بود آقا کاف و را و یا و میم | عازم درگاه آن بر رحیم

نامه را کردم حقیقت من تمام
باد باقی عمر و دولت والسلام

یا ذات نور بخش

صورت دستخط مبارک که بحاجی ابراهیم
خان بختیاری حضرت ضرغام السلطنه حب علیشاه
مرقوم فرموده اند

هو العلی المتجلی

قربانت گردم | تصدقت شوم

ای چو ابراهیم حقانی سرشت	تخم خلت در جهان باید بکشت
ای دلت پر نور از حب علی	عهد باید بست با صاحب ولی
عهد باید بست با مرد خدا	کو نباشد بر سرش فکر هوا
اهل دنیا عهدشان مزدوریست	قرب آنها در حقیقت دوریست
گفت پیغمبر سپهدار امین	با علی شیر خدا فرغام دین
یا علی از جمله طاعات راه	برگزین تو سایهٔ خاص خدا
یار باید راه را تنها مرو	بی رفیق خوب در صحرا مرو
هر که تنها نادر این ره را برید	هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضهٔ الله نیست

باز قربانت گردم تعلیقه‌های عالی زیارت در خصوص مسئلهٔ اتحاد هرگاه اتحاد از برای خدمت بملت و ترویج شریعت است آن هم با مردمان بیدار دین دار

محض رضای خدا زهی شرافت حقی توفیق وهرگاه اتحاد با مردمان بی قول مغرض است زینهار زینهار از رفیق بد زینهار زیرا مغرضین چون بغرض خود نائل شدند آن وقت شما را رها میکنند از خدا دوران خدا دورت کند نوربخش

تحفهٔ حقیقت

الهی دم بدم در نای جانم	بدم زان دم که شد روح روانم
بعالم جز تو صاحب دم نیام	دمی بی تو در این عالم نمانم
بدم زان دم که در عالم دمیدی	چو غیر از خویش در عالم ندیدی
بدم زان دم که در آدم چو راندی	بعالم صیت آدم را رساندی
بدم زان دم که اندر کشتی نوح	دمیدی یافت کشتی از دمت روح
بدم زان دم که آتش از دمت	برابراهیم شد برد و سلامت

بدم زان دم که موسی گشت آگه — چو بشنید از درخت انی انا الله

بدم زان دم که مریم روح حی یافت — مسیحا زاد و نورش بر فلک تافت

بدم زان دم که اندر گوش احمد — دمیدی یافت احمد علم سرمد

بدم زان دم که مولی صاحبش بود

دم حقانی اندر نای سر بود

تضمین فرد اول غزل شمس

شاهی که بود مظهر اسرار خدایی — شاهی که ندارد ز خدا هیچ جدایی

شاهی که کند بازوی او قلعه گشایی — بلبل بمدیحش کند این نغمه سرایی

تا صورت پیوند جهان بود علی بود

شاهی که بود دوستیش مایهٔ ایمان — شاهی که بود صورت او معنی انسان

شاهی که بمدحش شده ناطق همه قرآن — شاهی که بود خاک درش چشمهٔ حیوان

در مدح وی این نکته بود ورد سخندان

تا صورت پیوند جهان بود علی بود

ای همقدمان راه خرابات بپویید — ای خلوتیان معنی تجرید بجویید

دست از همه چیزی بجز از دوست بشویید — از باغ حقیقت گل تحقیق ببویید

این بیت ز شمس الحق تبریز بگویید

تا صورت پیوند جهان بود علی بود

ماده تاریخ فوت مرحوم شیرزاد خان اجودان باشی

شیرزاد آنکه بود همچون شیر — بجهان در شجاعت او مشهور

مرغ روح وی از سرا چه تن — کرد پرواز تا بعالم نور

از قصور من است اگر گویم — داشت در سر هوای حور و قصور

بسته بودش نظر بقصر رضا — رشتهٔ خدمتش بگیسوی حور

پاک چشم طمع ز دنیا بست — دید کاین عالم است دار غرور

نظر جان بسوی حق اندوخت	کرد آهنگ بزم و عزم حضور
از در رحمت خدا دل من	خواست تاریخ فوت آن منظور

حق حقیقت بگوش رحمت گفت

هست تاریخ فوت آن مغفور

۱۳۲۶

در حقیقت

بصبح و شام دم دم میزنم من	دم از سلطان عالم میزنم من
بهمت خواهم از سیری تا تام	قدم بر چرخ اعظم میزنم من
ز حق دم میزنم دایم حقیقت	نه از دینار و درهم میزنم من

گرفته تیغ لا بر دست غیرت

بالا الله محکم میزنم من

مادهٔ تاریخ درویش امان الله مرده

دیده دل یک جماعتی در راه	همچو درویش با طلعت شاه

سال تاریخ فوت آن درویش	خواست دل زان جماعت آگاه

علی آمد برون و گفت بگو

۱۱۰

رفت درویش فی امان الله

مادهٔ تاریخ مسجدی است که از نو بنا میکرده اند دگرهر

پرسیدم از حقیقت تاریخ این بنا را

خندید و زیر لب گفت ها مسجد الضرار

(۱۳۱۴)

ترجیع بند

ای مقدس ز بینشت ابصار	وی منزه ز دانشت افکار
ابلها از دانشت اولوالالباب	اکمه از بینشت اولوالابصار
در تو دیوانه عقل هر عاقل	در تو مدهوش هوش هر هشیار
عاکفان حریم عرفانت	تجز همی کنند اقرار

ما عرفناک حق معرفتک — زان همی گفت احمد مختار

غیر ادراک عجز خود نبود — حاصل معرفت در آخر کار

عجز الواصفون عن صفتک — زان سبب گفت حیدر کرار

خاک کی پی برد بحضرت پاک — ظلمت آگه نگشت از انوار

کی محاطی محیط شد بمحیط — نیست در کوزه جای آب بحار

نیست واقف نگشت از هستی — کور را نیست قدرت دیدار

خواست حکمن که در بر دو اجیب — لاف هستی زند درین بازار

برق غیرت بجست و آتش زد — بسراپای خرمن اغیار

آتش غیرتش چو غیر بسوخت — منکشف گشت سر سری ز اسرار

که جز او نیست در حقیقت کس
هست مطلق حق است و دیگر بس

ای نهان گشته از ظهور دائی — شده مخفی ز فرط پیدائی

با وجودی که دیده جز تو ندید — نتوان دیدنت به بینائی

از پی گوی جان چو هوش شد — طور دل گشت و دیده سینائی

لن ترانی شنید از جانان — هرزه اینجاست گه توانائی

مصر اندر بصر نمی‌آید — تا ز مرئی جدا نشد رائی

ننگرد دیده را ز غایت قرب — نیست بر دید خود توانائی

غرقه در آب و بیخبر از آب — دیده ماهیان دریائی

گر تو خواهی که روی خود بینی — آینه بایدت مصفائی

زان سبب ساخت حضرت جانان — آینه خویش جان هوسائی

انی گفت و هم ز خود بشنید — لن ترانی ز روی یکتائی

در حقیقت یکی بود این چار — وجه و مرآت و مرئی و رائی

کثرت اسمهای حکیم شد — سبب کثرت تماشائی

این بعین الیقین توانی دید — دیده دل اگر که بگشائی

که جز او نیست در حقیقت کس
هست مطلق حق است و دیگر بس

ای ز اعیان ممکنات نهان — جز تو کس نیست ظاهر و پنهان
نور روشن ظاهر از تو هر چه هست — تو ز فرط ظهور خویش نهان
فهم اندر صفات تو عاجز — عقل در کنه ذات تو حیران
از پی معرفت بتاخت حکیم — توسن عقل را در این میدان
پی مقصد نبرد و باز آمد — عقل حیران و فهم سرگردان
گر بگویم چگونه پی نبرد — ور بگویم که چیستی تو آن
تو منزه ز درکهای عقول — تو مقدس ز وصفهای لسان
ما نیاریم بر تو گفت ثنا — به که از عجز خود کنیم بیان
یاد تا آریم با که این دل — یا بخوانیم با کدام زبان
نیست دل در خور تو ای دلبر — جان نباشد سزاست ای جانان

کاش گردی قبول حضرت تست — تا دل و جان نمودمی قربان
دل در این فکر بد که شه ز آن — پرده برداشت ناگهان ز میان
رازهای نهفته ظاهر شد — پس بدیدم بعین خویش عیان

که جز او نیست در حقیقت کس
هست مطلق حق است و دیگر بس

شمس هستی بود چو ان اشراق — در برایای انفس و آفاق
ظلمت کائنات ما صفت — گرد از نور شمس اشراق
هر چه در خود ز شمس نور بدید — شمس را شد ز جمله عشاق
عشق خورشید شد از آن دید چرخ — چرخ زن شد در این قفس طاق
پی شمس از حضیض رفت باوج — تا نماید بدل بوصل فراق
طالب وصل بود و واصل گشت — در شب و رشد به الحاق
گشت پیدا ز صفات خورشیدش — گشت مرآت شمس در اشراق

نگران دم نخویشتن باید	که غنیت دور و بال محال

[illegible]

شود این جهان گلستان	بوزد نسیم رحمت

[illegible]

بفضای باغ و بستان	بقباب سبز سنجق
بزنند از گل سرخ	زمیان شیر شمشیر

ایضا نیم مصرع از اینجا نبود

بکنار جو بیارا ن	نگری بچشم نرگس
بهلال بید مجنون	چو ستاره درخشان
قد لالای پست گردد	دل جیم هست گردد
تن مرده مست گردد	همه جسمها شود جان
زده اند ترکمانان	همه نغلهای وارن
که بپا کنند پی گم	برسوم ترکمانان

نه معاندم بروسی	نه عدوی انگریزم
نه هوا گفتم بزرهن	بله هستم اهل ایران
من امیر بختیارم	که شده است بختیارم
من و دیر بختیاران	بدیار بختیاران
گل سرخ ناز دارد	سر کشف راز دارد

بهوای گل حقیقت
شده بلبل گلستان

در یکی از مکاتیب که بفرزند روحانی خود
میر منور شاه ولی فرموده اند در طلسم
شرف شمس را برای او مرحمت فرموده بخط
مبارک مرقوم شده است

۱۱۱ محرم ۲۲ ۱۱۱۱ ه [illegible]

نور چشم عزیز علیم میر منور علی شاه حقانی

شرف شمس را باز بند | با کمندت گلوی آهو بند
شرف شمس حق ز جان تو است | شاه عشقی تو این نشان تو است
دیو را کن بشیشه قانون | باد پاینده ریشه قانون

اصل قانون حقیقت حق است
کوی هو حق که اول ورق است

صورت مکتوبی است که عمر از صاد و خال

مرقوم فرموده اند
یا صادق الوعد

صدق وعده کهیعص ذکر رحمت ربک اعلم بما شد

کاف ها از کربلا دارد نشان | سازد اسرار شهادت را عیان
در وفای عهد صدق وعده است | اندرونش رازهای تو سواست

ذکر رحمت که بود اگر حی است | چون حقیقت بنگری رحمت است
از صفی بشنو تو وصف یار را | خوانده بنما زبدة الاسرار را
زبدة الاسرار شرح کربلاست | از مقالات صفی پر صفاست
احسن الاقوال قول شاهی است | از حسن پر بین الهی است
لیک کمیاب است همچون کیمیا | نیست الا پیش اخوان صفا
یا چو سیمرغ حقیقت بی گزاف | گشته او پنهان پشت کوه قاف
صادق الوعدی درین دوران کجاست | تا نماید قدر همت باز راست
طبع سازد زبدة الاسرار را | یاد آرد او وفای یار را
هر که اندر عهد رحمت صادق است | صدر ایوان صفا را لایق است
در میان خانه دل گر کس است | گفتمش حرفی و او را هم بس است

دوش دیدم بصدر میخانه
علی الله جل سبحانه

بود رند خمار مستانه — علی الله جل سبحانه

جام می پر نمود جانانه — علی الله جل سبحانه

جام را صاف و درکشیدیم
چشم از غیر دوست پوشیدیم

از فراقش چونی خروشیدیم — ز آتش بلاش جوشیدیم

دره ار تضاش گوشیدیم — شیر از شیر چرخ دوشیدیم

پر نمود از شراب پیمانه — علی الله جل سبحانه

نور رحمت هر آنکه جوید گو
در خلوت حقیقت الله جو

نور حق نور بخش حقانی — نور حق است و حق حقیقت او

هو هو لا اله الا هو

اوست آیینه جمال خدا — اوست مانند آینه یک رو

آمده شیوه کمانداران — از پی صید دل کمان ابرو

هو هو لا اله الا هو

از مژه تیر و ز ابروش کمان — حلقه حلقه کمند گیسو

بر سر مرد و زن کمند انداخت — بسته کرده دو تو بیک تا مو

هو هو لا اله الا هو

از کمندش کجا گریزد صید — که بود در کمند او آهو

از پی بوس خنجر ترکم — برده از دواج ممکنات گلو

هو هو لا اله الا هو

غورباغه بذکر یا قدوس — در کلیسای جوز ناقوس

مرغ حق حق زنان شاخ درخت — از سر شام تا صبوحی بخت

سارها صد هزار شور و فغان — بر سر بید گشته ابجد خوان

زیر طاق آن ملیک خوش نغمه — با الم نشرح است در بربط

مست گشته کبوتر یا هو

میزند لا الٰه الا هو

بشنو از نور علی اسرار حق	جان او شد مشرق انوار حق
چون بمیقات خدا در طور شد	طور از انوار او پر نور شد
نور او زد بر دل موسی شرر	گفت او را حق حقیقت کن نظر
تا ببینی پر ز نور اطراف طور	فاش گردد نکته الله نور
نور جوید طور جسم و در جهان	طور دل نور است جان جان جهان
باید اندر طور دل گشتن غریق	تا توانی شرح آن نور طریق
تا ببخشد نور حقت روشنی	نور بخشی کی توانی ای سنی
نور جو ای حقیقت در برت	نور باشد آیه تاج سرت
خویش را از خویش دان چون مرغ صید	تا بیابی طفل جان را وصل و کل
اصل دل باشد حقیقت نور بخش	رفراز بادپای همچو رخش

در جمعی که آقایان اباحی سیان حاضر بودند

فرموده

من و سادات اباحی باهم	همه باهم چو دل و جان توأم
همه سید همگی پاک نسب	گرد هم جمع شده غرق ادب
آنکه باشد بجهان ناظر ما	نرود هیچدم از خاطر ما
زنده دل دیده دل آگاه	گوش بر سر حقیقت داده
دارد امید که همچون سلمان	گیرد او دامن شاه مردان

درخت مجنون بباغ شاخه ز گیسو فکند

ز شاخه گیسوان سایه بیش هو فکند

ز صبا دست صبا چین و بر رو فکند	از طرف رخ کمند بحلق آهو فکند
بوجد و رقص و سماع نغمه هو هو فکند	تو گویا او بود قلندری خام کما

ایضاً منه نور الله مرقده

الا ای خراباتیان مست / که از باده عشق شیدمست

زخمخانه حق سبوئی زنید / بیاد من از دور هوئی زنید

خوشا حال مجنون شوریده حال / که جز نقش لیلی بودش خیال

تو هم گر حقیقت شوی حق پرست / بجز حق نبینی ببالا و پست

ستایش خداوند یکتای را / پدیدار پستی و بالای را

خدائی که داده است عقل و خرد / نموده است بر باره نیک و بد

روز جلوس احمد شاه بر حسب تقاضای آقای عضد الملک نایب السلطنة احمد میرزا بدیهة فرموده اند

شاه احمد شاه دور دور احمد است / چونکه ما هم احمدیم این دور هم دور ماست

دور احمد آمد و ملک عاقبت محمود شد / صاحب دوران محمد یا ابوالقاسم کجاست

تا که دیو جهل را گردن زند از نور علم / تا که آرد گمرهان را در طریق راه راست

سجع مهری است که برای فرزند روحانی خود ناظر علی آقای آقا سید محمد حسین فرموده اند

زنسل فاطمه و از علیست در دو جهان / زخاندان محمد حسین ابن حسن

سعید ابن ام ابن ابو سعید بود / ز ابن اب سبحانی بود در قرن

غزلی است که در صفحه (۱۰۳) افتاده بود اینک تمامش اینجا بنا بر وعده درج میشود

شور تو فتاده است عجب بر سرم امروز / شیرین بود ار اینکه بیائی برم امروز

دست طلبی در دامنت ای دوست ندارم / در پای تو تا خاک نگردد سرم امروز

از شهر صفاهان گذرم سوی بیابان / شیرین دهنی کند دل از پیکرم امروز

در راه تو مردانه اگر جان نفشانم / من مرد نیم بلکه زن کمترم امروز

دارم هوس کیش مسلمانی فردا / گر زلف سیاهت نکند کافرم امروز

هر چند فرو مایهٔ این کشور ملکم	اما بتحقیق کرم قیصر مرو
هستی تو شد مست ز چشمان خمارت	گوید که من این واقعه همدم امروز
دیدم چو من این واقعه از چشم خمارت	من هم شدم از ترس آخر خم امروز

دی ماه رخی پیل تنی از سبزوار
بنمود پیاده که شه کشورم امروز

اشعار متفرقه که بیشتر رسیده

ها هله نعره میزنم دم بدم علی	نعرهٔ شوق میزنم همه دم علی
ذکر تو در زبان من یاد تو در جان علی	خواه بدیر یا حرم هم دم علی

ایضاً منه قدس الله سره

مردان سوی عالم حقیقت راندند	نامردان در بها جو نی ماندند
یک نکته بگویمت گر از من شنوی	آن بریده است که او را خواندند

ایضاً له عطر الله مضجعه

یا شاه نجف حیدر صفدر مددی	سلطان نجف خواجه قنبر مددی
ای شیر خدا امیر دلاور الغوث	ای صاحب ذوالفقار حیدر مددی

ایضاً منه طیب الله مضجعه

ذکر درویش یا علی باشد	فکر درویش در ولی باشد
علی اندر قلوب منجلی است	قلب درویش منجلی باشد

وله ایضاً طیب الله تربته

ذکر درویش هست یاد علی	فکر درویش هست یاد علی
علی اندر نهاد درویش است	هست درویش در نهاد علی

وله ایضاً عطر الله تربته

یا علی کار ما نما اصلاح	بنما آنچه را که هست صلاح
از علی دان فلاح درویشان	کار درویش را علی است فلاح

ایضاً منه نور الله مرقده

یاد دارم ز پیر دانشمند — تو هم از من بیاد دار این پند
آنچه بر نفس خویش میپسندی — نیز بر نفس دیگری مپسند

ایضاً له قدس الله سره

نکوئی با بدان کردن وبال است — نداند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی — ستم باشد بحال گوسفندان

ایضاً منه عطر الله مضجعه

گره از سبحه و از رشته و زنار و کمند — باز کن جان حقیقت کمر خدمت بند

یا سقای حسین

چو آب سرد بنوشید شیعیان گوئید — سلام ما بلب تشنهٔ حسین شهید
بیاد لعل لب خشک حضرت عباس — روان تشنه ز سقای حضرت جاوید

ایضاً منه قدس سره

منعم از دیدن خوبان منما سید حق — دیده داده است که بر روی نکویان نگرم

حضرت

ایضاً منه قدس سره

حضرت نوربخش میفرمود — این نصیحت بجمله فقرا
گر تولا کنی بحیدر کن — تا برندت بجنة المأوی

ایضاً له طیب الله روحه

یا علی حب تست منهاجم — هست نام تو شمسهٔ تاجم
بر سرم هست تاج حضرت شاه — بی نیاز از خراج و از باجم

ایضاً منه نور الله مرقده

ای تو غلام مرتضی ابن عم احمد — انت نهایة الاجل بنده امام المجد
در جملات ایقنی با حروف ابجد — تو الف شده نقطه بی من الف جیم و دم

ایضاً له عطر الله تربته

جمال حضرت سلطان عشق عشاق است — حجاز و یثرب و مصر و دمشق را عشقست
حجاز و یثرب و مصر و دمشق و طائف — جمال حضرت سلطان عشق عشقست

ایضاً

ایضاً منه قدس الله سره

امیر شهر که آزاد و رسته است ز قید — کجا بفکر اسیران بسته در بند

توانگرا بحقارت بمفلسان منگر — که مفلسان بپناه خدای خورسندند

من رباعیاته سره

آئینه ذات کبریائیست علی — شایسته افسر خدائیست علی

معلوم مرا گشت حقیقت همه جاست — معلوم کسی نشد کجائیست علی

ایضاً رباعی

بالاتر از آن است که گوئیم علیست — والاتر از آن جهان که گوئیم علیست

هر کس بسپاسی ز علی وا دنشان — اعلی تر از آن نشان که جوئیم علیست

ایضاً من رباعیاته

خمخانه ور آستین کرم جاه علیست — روشن کن این سپهر حق ماه علیست

بنود بجهاد غیر علی صاحب راه — بخشنده جاه و صاحب راه علیست

ایضاً من الرباعیات

زیبنده افسر الهی است علی — دارای سریر تخت شاهی است علی

عالم بحقیقت تمام اشیا — از ماه گرفته تا بماهی است علی

ایضاً من رباعیاته سره

دلدار وفادار علی باشد و بس — در خانه دل یار علی باشد و بس

هر روز زده بارگه دل کسی — شاهنشه دربار علی باشد و بس

ایضاً من رباعیاته قدس سره

هر روز بدل عشق علی فزونست — عشق علی آب است دلم چون نونست

گر نون شود از آب جدا میرد — نون دلم از دوری آبش خونست

ایضاً من الرباعیات

والی ولایت وجود است علی — صاحب کرم و ولی جود است علی

در هر چه نظر کنم علی جلوه گر است — صاحب نظر و نور شهود است علی

ایضاً من رباعیاته

حقا که علی ولی مطلق باشد	از بعد نبی وصی برحق باشد
بالله که خلیفه بلا فصل علی است	هر کس که جز این برد احمق باشد

ایضاً من رباعیاته قده

طوطی چو سخن گفت علی گفت علی	تا در سخن سفت علی گفت علی
اندر پس آئینه ز غیب آری	تا حرف حق آشفت علی گفت علی

ایضاً من کلامه رحمه الله تعالی

منظر مرتضی علی منظر کبریا بود	طاق و رواق مرتضی جلوه‌گه خدا بود
حق بطفیل مرتضی خلقت ما سوا نمود	پس بحقیقت از حق خالق ما سوا بود

ایضاً من بیاناته الشریفه

ای که طلب کنی خدا در همه جا خدا بود	جلوه‌گر است او گر آئینه با صفا بود
ای که طلب کنی خدا خالق ما سوا علی است	دید خویش و انما آئینه خدا علی است

بعد الحمد لله والمجد لخلیفته صلی الله علیه واله
اینک تمام شد برهان نامه حقیقت اما شرح حال
آنحضرت که چون مستغنی از توصیفات است اکتفا نمودم
بنگاشتن صورت دستخطی از خود شان که در زمان تشرف
بکربلای معلی و عتبات عالیات حضور حضرت حجة الاسلام
آقای آقا سید اسمعیل صدر رحمة الله علیه
مرقوم فرموده اند اینک اینست صورت مکتوب عیناً

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله مقدمة المقال والشکر علی کل حال
والصلوة والسلام علی روح الارواح و نور
الاشباح محمد الصادق الامین مظهر الحق
فی الجمال والجلال وعلی آله واصحابه خیرة الصحب

وشرفاء الآل خصوصاً سیدی وجدی علی الذی
اوصلنی بقوة ارشاده الی مقامات السیر
وامرنی بارشاد السالکین واخذ البیعة عن
الطالبین فمن الله علی ترقیات من
هدیته الی طریقة یعسوب الدین ومن اخذ
منه البیعة الولایة امیر المؤمنین وبلغ عمری
الان بین الثلثین والاربعین

فحمداً لله حمداً له	علی ما کسانی رداء الکرم
فشکراً له ثم شکراً له	علی ما هدانی لشکر النعم

فالحمد لله الذی خلصنی من العلوم الرسمیة
والمزخرفات الفلسفیة اللازمة بالناسوت
والشکر لله الذی جعلنی من المحققین بحقایق

الملکوت وبعد الی الحضرة السنیة والعتبة
العلیة الصاحب للاطوار القلبیة والانوار
العینیة آیة الحق وحجته فی خلقه من الفقیر
الی الله السالک فی سبیل الولایة سلام علیکم
بما طبتم وطابت الارض التی منها خلقتم و
فزتم من الله فوزاً عظیماً یا مشهوراً فی الآفاق
ویا من یهوی الی حضرتک قلبی المشتاق

والله ما طلعت شمس ولا غربت	الا وذکرک مقرون بانفاسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش	الا رأیت خیالاً منک فی الکاس

ای سراپا عقل خالص روح پاک	چه مدیح آرم ترا روحی فداک
خود ثنا گفتن زمن ترک ثناست	کو دلیل هستی و هستی خطاست

بشهنشاه ولایت مشکوة هدایت نور ولایت مرآت معرفت

تجلیات بلانهایت روشن بوده و خواهد بود

اما بعد میخواهم حضور حضرتش شمهٔ از شرح حال

شرذمهٔ از گذارش احوال خود بیان نمایم و ببیان خود مقصود

دل را عیان کنم میبینم بلسان کلیل کشف نقاب نمیتوان

و ببیان علیل از چهرهٔ معانی مقصوده رفع حجاب نشاید نمود

زیرا نفس تا از مرتبهٔ اطلاق مقید بتعینات فکریه نشود معانی

از یکدیگر ممتاز نگردد و معانی ممتازه تا بر هوای نفس

از قلب منبسط نگردد و قابل تحدید مخارج و تصویر حروف نشود

و مصورات حروف تا صورت ترکیب نپذیرد هیئت کلام

نخواهد گرفت و تا در ازاء حرفی لفظی و نقشی معین نباشد

تحریر از آنها تعبیر نشاید پس مکتوبات خامه و نقوش نامه که

بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل نموده و در هر منزلی زیرا که

او نقشی حاصل شده چگونه از حقیقت حال و کیفیت احوال

حاکی خواهد بود و از زودی کلیات فکریه چه طور پرده توان

گشود شرح حال مشتاقی دل بدل تواند گفت

دل پیش تست صورت حالم از او بپرس ولی بمفاد

ما لا یدرک کله لا یترک کله لازم شد که اظهار

ارادتمندی و اخلاص کیشی حضور آن حضرت آیت

الرحمن و صدر جهان بنمایم و مسائلی چند که محل آنها

ارزو مندم از آنحضرت پرسش نمایم که لدی الحاجه حجت

ناطقهٔ الهی باشد فقلت ان از باب شکر نعمت که

بالضروره لازم بلکه تاکید بحدیث آن شده که اما بنعمة

ربک فحدث اولاً عرض میکنم ربنا اوزعنی

ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وثانیا

بخاطر دارم که شش ساله و هفت ساله بودم مرحوم والد
قدس الله سره تمرینا دستور العمل تکالیف الهیه
عبادات بمن آموختند اصول دین و فروع دین مقدمات
و مقارنات شکیات و مسائل فرعیه را اغلب یاد گرفته
و عمل مینمودم بلکه اهل ولایت از اطفال هفت ساله و
مردم هفتاد ساله از فقیر استفاده مینمودند اغلب ایام را
در خدمت والد بزرگوار و خالوی تاجدارم مرحوم آقا ملا
محمد حسن (سکوت علی شاه) بخدمت خلق مشغول بودم
اسامی ائمه معصومین که ذکر خفی بلکه مطلب مخفی اهل الله و
عرفاء راشدین بود بمن آموخته دیگران از من میاموختند
و مرا بسیار محترم میداشتند تا والد بزرگوارم داعی حق را
لبیک گفته از دار فنا بعالم باقی رحلت نموده باز در

خدمت خال تاجدارم بخدمت مشغول بوده در مدایح
اهل بیت سلام الله علیهم اجمعین قصاید و مدایح بسیار
دیوانه وار انشا و انشاد مینمودم چون بسن بلوغ رسیدم
و تن را زیر بار تکلیف و امانت الهیه دیدم بفهم و ذکاوت
فطری جبلی علم را بر جهل و بصیرت را بر کوری و دانائی را
بر عمایت مقدم دیدم از مسقط الراس خود بدار السلطنه
اصفهان هجرت نموده توفیق رفیق و برادرانم یار و صدیق
شده در مدرسه صدر مشغول تحصیل علوم رسمیه از نحو
و صرف و معانی بیان و منطق و هیئت و حساب و هندسه
و لغت و سطوح فقه و اصول و کلام و حکمت با اقسامها از
الهی و طبیعی و ریاضی گردیدم قریب بچهارده سال
مشغول بوده ضمنا بعلوم غریبه و همیات میپرداختم

اغلب اوقات هم با عرفاء راشدین و فقراء حقانی و اهل
تصوف معاشرت نموده از خدمت آنها همت طلب میکردم
تا برادر باجان برابرم از آستانه شاه ولایت باصفهان
مراجعت نموده در حوزهٔ درس ایشان چند سال مشغول
استفادهٔ فقه آل محمد و اصول بحثین و تقریرات بلا
نهایات مشغول شده ضمناً هم خدمت استاد ماجد
علامه فهامه کاشی مشغول باسفار مرحوم آخوند و شرح
فصوص الحکم بوده با ذکر ضمن با دراویش سر با همه
چه مناجاتی چه خراباتی چه اهل تقدیس چه اهل تدلیس
چه موافق چه منافق چه موالف چه مخالف چه خوب چه زشت
چه ساکن مسجد چه اهل کنشت بسر میبردم

گر معتکف دیرم و گهی ساکن مسجد

یعنی

یعنی که خدا را مطلبیدم خانه بخانه بحمد الله از طهر
پاکان و همت بزرگان آنچه باید ببینم دیدم و آنچه را
باید بشنوم بگوش دل شنیدم سیرم تمام و سلوکم
بانجام رسیده انجامم بآغاز و دوم بدمساز رسیده
بوجود آمده در دار وجود بجز حضرت واجب الوجود کسی
ندیدم مشغول خداپرستی و خدمت خلق شدم گاه گاهی
آن کشنده غیبی و سلسله جنبان لاریبی طوق جنون
بگردن انقیادم افکنده و رشته بی قیدی بپاو بسته
بهر کجا میخواست میکشید

گه بترکستانم و گه سوی حجاز گه بذلت گاه با صد عز و ناز

هر کجا میکشید میرفتم و خاک راه تسلیم را بمژگان دیدگان
رضا میرفتم اشهد بالله و کفی بالله شهیدا

کرد

کردر این مدت بیست و دو سال پس از تکلیف که مشغول
تحصیل بودم آنی را اغماض نمودم و چشم را از نظر طلب دیدار
حق مطلوبی باز ننمودم تا اینکه امسال که سنه ۱۳۲۳ هجری است
رجلاً عازم عتبه بوسی آستان ملک پاسبان شاه ولایت
شده و بهمت باطنی آنحضرت امروز که روز پنجم شهر شوال
شش و نه هست که بزمین مقدس کربلا رسیده‌ام مقصود
از این مسافرت دو چیز است طولاً عرضاً اولاً زیارت
آستان حضرت شاه ولایت و آستان ائمه ستة
دویم زیارت جمال بی‌مثال حضرت شما که پیر و دستگیر
و رهنمای حقیر هستید زیرا حقیر در زمان حیات مرحوم
میرزا قدس الله روحه تقلید از ایشان مینمودم و مسائل
فرعیه را بدستور و فتوای ایشان عمل مینمودم بعد از فوت

ایشان رجوع باستاد خود آقا میرزا محمد حسن نجفی مرحوم
نموده ایشان فرمودند بقای بر تقلید جایز بلکه مستحب
بلکه واجب اما در باب مسائل ابتدائی رجوع بحی اعلم
باید نمود حقیر با خود و خدا قرار گذارده در مسائل فرعیه
طوق اطاعت و فرمان برداری حضرت شما را بگردن بنهادم
ولی در اصول دین بحمد الله تعالی خداوند چنان چشم را
گشوده که بطور حقیقت و قانون حکمت هر چیزی را بجای
خودش می‌بینم ولو آنکه مسائل فرعیه و رد فرع بسوی اصل
باشد با بذل جهد و استفراغ وسع میتوانم لکن در صورتی
که آیتی بزرگ و حجتی ناطق مثل حضرت شما باشد که اخذ
معالم دین نمائیم و شما هم دارای مراتب مقرره و اصول
موضوعه که صیانت نفس و حفظ دین و مخالفت هوی و

لطاعت امر مولی باشد باشید لازم نیست من با بال کوچک
و پر شکسته خود پرواز نمایم اگرچه باب علم را برای خود مفتوح
بر من ارباب شهود نه از راه جحود که جسارتی یا بعضی متصوفین
میدانند باری این عرایض نه از باب فخر است بلکه
از باب شکر و امتنان از خداوند منان است
قربانت گردم رند قلاشم نه فلانه کلاش عالی را
بهم زده و همت شاه ولایت باز هم آبادیها خواهم نمود
الآن نقوشی را بکلی از لوح هیکل خود شسته بدست شما
که مربی کل و جانشین حضرت خاتم النبیین و ائمه طاهرین
سلام الله علیهم اجمعین هستید میدهم هر نقشی میخواهید بزنید
و هر طور میخواهید دستور بدهید که حجت میانه خدا و بنده
شما هستید و امام زمان و دستگیری دو جهان را امروز ما هم دسترس

باو داریم شما باید غرض از این کلمه حجة بن الحسن
صاحب العصر و الزمان روحی و ارواح ما سواه
فداه است زیرا او را بچشم دل میبینم و بگوش دل کلامش را
میشنوم بنور رخسار او خانه دلم روشن است و بتصرف
او معموره تنم برپا

او خدای من است و من بنده — بوجودش جهانیان زنده

شما را مسند نشین آن حضرت و نایب مناب حضرت
حجت میدانم در اخذ معالم دین و مسائل شرع کل
ذلک کان مقدمة المقال و فوائد لشرح
الحال فها انا اشرع فی المقصود بعون ربی
واجب الوجود مقصود علیست منظور علیست
ظاهر علیست باطن علیست اول علیست آخر

علیست

من غلام آستانم یا علی مولا علی　　خاک راه دوستانم یا علی مولا علی

بنور آیت حروف صراط علی حق نمسکه او تمسکه
بیوت ظلمانی دلها روشن و بآیه اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ
دِیْنَکُمْ و عَلِیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ واضح و مبرهن است
که بسمله کتاب وجود و فاتحه مصحف وجود حقیقت نقطه
بائیه حضرت شاه ولایت ولی وحی و جسمی و مالی و دنیایی و
آخرتی و ذریتی حضرته الفدا آپ پیر و دستگیر کل و رهنمای
خلق و هادی سبیل ظاهراً و باطناً عقلاً و نقلاً برهاناً و
شهوداً نصاً و اجتهاداً قیاساً و استحساناً الی ماشاء الله
از بیان الفاظ و تعقل معانی فی الخلق من الله تعالی
خلیفه بوده و خلق را بخالق یگانه حقیقة راهنمائی نموده

حالش از مقالات حقیقت آیات و مواعظ دلکشش ظاهر
و هویدا و روشن و پیدا است نصیحت نامه آنحضرت
بعثمان بن حنیف مثل اصول موضوعه در نهج البلاغه
و در میان خلق مشهور است لعمره و کأنی اسمع کلامه
وَ اسمعتم بنو امیه امر عمکم کلامه هذا الاوان
لِکُلِّ مَاموم اِمَام یقتدی به و یستضیء بنور
علمه الا و ان امامکم الخ تمامش حضور حضرت ثمّت
انتم اهله و معدنه لازم بمذاکره فقیر نیست بلکه این گونه
عرایض و بیان فرایض از فقیر الی الله و سالک راه حضرت
ولی الله است با صداع و مایه نزاعست عرض میکنم
ای سید من ای مولای من ای خضر وقت من ای
پیر و خدا و پیر راه من ای مجتهد و مقتدای من

تکلیف فقیر راه رو چیست آیا باید حکماً لباس شهرت
بپوشد و نعوذ بالله در راه تدلیس کوشد دستار
حضرت شریعتمداری بسر بپیچد و نعلین سلیل الحجتین در پا
نماید و عبای شیخ العراقین بر دوش گیرد یا ممکن است
قناعت بیک قطعه لباس و دو قرص نان نهایت کفش و
کلاهی اگر باشد بشود و تجرد و بی اعتنائی باسباب
دنیوی و علایق حقیقت عوائق در میان خلایق باشد
یا حکماً باید لباس شهرت بپوشد و در اذیت خلق الله بکوشد
بیان فرمایید تا حجت الهی باشد
حجة الاسلاما هرگاه طالب علم و معرفت و سالک
راه ولایت دستارش کوچک باشد و برای شریعت
هم ضرری نداشته باشد آیا فعل حرام بجا آورده و معصیت

یا آنکه عمامه و کلاه هیچ خاصیتی در دینداری ندارد و غایت
مراد است نهایت متلبس بلباس کفر و متشبث بکفار
نباید شد بیان فرمایید
حجة الاسلاما هرگاه طالب علم و سالک طریق از
برای سهولت کار تحصیل علم و سلوک طریقت مخلاط
همراه خود داشته باشد آیا برای دین ضرری دارد و
فعل حرام است یا عیب ندارد بیان فرمایید
حجة الاسلاما هرگاه شخص قصدش قربت مطلقه باشد
و متقرباً الی الله لا بقصد المورود بطور مخصوص دست کسی را
بگیرد و اخذ بیعت و توبه از او نماید اعم از آنکه آن شخص
بیعت کننده مسلمان باشد یا بدین نصاری و یهود و
مجوس یا از فرق دیگر باشد بدعت در دین است یا معنی

بدعت ادخال الیس من الدین فی الدین بقصد انه من
الدین است بیان فرمایید که حجت الهی است از برای
بی بضاعتان

جواب الاسلام اما هرگاه درویش عالمی را ربانی و
دارای شرایط تقلید دید و مذاق او در طریقت انفتاح
باب علم است یا باید تقلید نماید یا باید بمقتضی عقیده و
مذاق باب علم را مفتوح بداند تقلید و لو کان از مجتهد
جامع الشرایط باشد نماید مفصلا بیان فرمایید

تمام شد

مکتوب از حضرت کبیر مرحوم
آقای صدر قدس سره مرقوم
رفته بود

اما

اما بعد چنین گوید فقیر الی الله غلام آستان
شاه ولایت علی علیه السلام سید رحیم میر
رحمت علی شاه حقانی دهکردی ابن
مرحوم حاج سید حسن دهکردی رحمة الله علیه روزی
دهکرد که مسقط الرأس این فقیر است بعیادت مریضه
محترمی رفتم در مراجعت حال ضعف دست داد بیهوش شدم
وقتی بهوش آمدم دیدم در اطراف حقیر بعضی جمعند دو
خوش به باغ فقیر میدهند فقیر را بمنزل آوردند دو مرتبه
حال ضعف پیدا شد بیهوش شدم بعد از زمانی بهوش
آمدم اهل البیت فقیر جمع بودند طولی نکشید دفعه سیم
بیهوش شدم بقسمی که گویا روح بکلی نظر از بدن برداشته
بعد از مدتی بهوش آمدم با خود فکر و اندیشه نمودم که

اگر

اگر دفعه دیگر این حالت پیش بیاید و دیگر باره توجه
روح بکلی از بدن منقطع شود و بازگشت نکند آیا حسرتی
آرزوئی از این عالم فانی ناپایدار بهمراه خود میبرد
دیدم سه آرزو و حسرت در این دار دنیا دارم
اول - آنکه بنای عمارت مقبره منوره پیر بزرگوار و پدر
روحانی تاجدار و خالوی عالی مقدارم حضرت
سلطان العارفین میرزا رحمت علیشاه حقانی
آقای حاج سید احمد نوربخش روح‌بخش
دهکردی قدس سره العزیز را نموده‌ام
دوم - آنکه بر حسب وصیت آن حضرت مثنوی
حضرت سلطان الموحدین المیر سید محمد نوربخش
و رشحات رحمت پدر تاجدارم حضرت حاج سید

احمد نوربخش را طبع نموده‌ام
سیم - آنکه بجز حسرت و آرزوی تشرف بعتبه بوسی
آستان ملایک پاسبان حضرت سید المرسلین
و خاتم النبیین در مدینه طیبه و زیارت قبور ائمه
معصومین را در بقیع و سایر ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین را
در مشاهد مشرفه آنها دیگر حسرتی ندارم
این بود که همت از باطن پاک پیر بزرگوارم حضرت
رحمت گرفته باصفهان آمدم بنای مقبره منوره آن
حضرت را در حدیقة الحقیقه که معروف بباغ
حرم است در محله باب القصر نمودم و در شبهای جمعه
و شبهای دوشنبه چراغ مقبره آنحضرت را روشن
کرده و انشاءالله دائماً روشن است

بعد از اتمام آن مشغول طبع مثنوی کشف الحقیقهٔ
آقا سید محمد نوربخش قدس سره العزیز شدم
بحمد الله تعالی از برکات حضرت صاحب
العصر والزمان شش جلد آن تماماً از
طبع بیرون آمد خواستم مشغول طبع رشحات
رحمت بشوم و آنها سی و دو جزء است که یک جزء آن
موسوم باغاز نامهٔ حقیقت و در زمان حیوة آن
حضرت طبع شد و در عمل ۱۴ آن اشاره باین مطلب شده
وما بقی مانده نسخهٔ مرتب آنها در خانوادهٔ آنحضرت است
و فعلاً بدست فقیر نیست بواسطه نرسیدن آن نسخه ازاین
فیض عظیم محروم ماندم و در مقام طبع کتب نظمی آن حضرت
برآمدم و آنها نیز بسیار است من جمله دیوانی است

قریب دوازده هزار بیت غزلیات و قصاید بی شمار
در مدح ائمهٔ اطهار و ترجیعات و مسمطات و رباعیات و
فنائی تخلص فرموده اند لهذا اسم او را دیوان فنائی
نهاده اند

من جملهٔ کتاب منطق الطیر است شرح هفتوادی
من جملهٔ مثنوی است در شرح سؤال کمیل از حلّال
مشکلات حدیث حقیقت را و جوابهای آنحضرت کمیل را
من جملهٔ مثنوی است در شرح آیهٔ نور فرموده اند
و نسخهٔ تمام آنها را خود آن حضرت مرتباً مرقوم فرموده اند
فعلاً در خانوادهٔ آنحضرت موجود است ولی چون تاکنون
بدست فقیر نرسیده بمضمون ما لا یدرک کله لا
یترک کله نسخهٔ کوچکی از اشعار که در اواخر فرموده

حقیقت تخلص نموده اند و آن نسخه را بر سبب خواهش

این فقیر از آن حضرت آقای آقا میرزا علی اکبر نامی او نوشته

ولی ناتمام بود که خود آنحضرت در آخرین زیارتی که بر حسب

صورت از آن حضرت نمودم در دیگ جوش آخری بفقیر

مرحمت فرمودند در نزد فقیر بود لهذا بعضی قصائد که من بعد

فرموده با بعض صورت مکاتیب آنحضرت را جمع نموده و مسمی[۲]

ببرهان نامه حقیقت نمودم و مشغول طبع آن شدم

امید است از استمداد باطنی آنحضرت با تمام برسد انشاء الله

هرگاه خداوند خواست و نسخه های کتب مصنفه آنحضرت

بدست فقیر رسید و عمری باقی است انشاء الله بطبع میرسانم

گر بر دیم عذر ما بپذیر   ای بسا آرزو که خاک شود

دیگر حسرتی و آرزوئی بغیر از آستان بوسی مدینه طیبه

[۲] بعضی اشعار ازانحضرت

رسول صلعم و قبور ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین

ندارم اگرچه فی قلوب من والاه قبره زهیدانم

و در قلب پاکم انوار پاک آن معصومین را زیارت میکنم

ولی آرزو دارم در صورت هم تربت پاک مدفن مطهر

آن معصومین را توتیای چشم نمایم تا قسمت چه کند

خداوندا در دنیا و آخرت دست ما و دامن آن ولایت

چهارده نور معصوم پاک کوتاه نگردان فقیر خاکسار

حقانی میر منور علی شاه ولی سید رحیم

دهکر دی میر حسن علی شاهی حقانی

اگرچه نوشتن اشعار این فقیر در این کتاب شامل شتی

خزف است در پهلوی دریای گهر و لولو غلطان

اما چون بعضی از آنها را در زمان حیوة صوری آنحضرت

عرض کردم و آنحضرت فرمودند اینها لسان دل است کر
گفته‌ئی و بیانات را از راه مرحمت قبول فرمود
لهذا در تعقیب این کتاب مستطاب نوشته شد

هو حق علی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا وما کنا لنهتدی لولا
ان هدانا الله الحمد لله الذی جعلنا من
امة محمد صلی الله علیه وآله ولم یجعلنا من سائر
الامم الحمد لله الذی جعلنا من شیعة علی
علیه السلام ولم یجعلنا من سائر الاشیاع
الحمد لله الذی جعلنا من سلالة من قال
کنت نبیا وآدم بین الماء والطین الحمد لله

الذی جعلنا من اهل البیت الذین اذهب الله
عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا الحمد لله
الذی شرفنا بالفقر ونفتخر کما افتخر سید
اهل العالم بقوله صلی الله علیه وآله وسلم
انا سید ولد آدم ولا فخر لی ولکن الفقر فخری
الحمد لله الذی نور قلوبنا بنور ولایة الائمة
المعصومین من الذریة الطاهرة القدسیة
صورة النفس الکلیة صلوات الله علیهم
اجمعین والصلوة والسلام علی النبی الخاتم لما
سبق محمد المبعوث علی جمیع الامم المصدق الاول
وعلی الولی المطلق الفاتح لما غلق العلی الاعلی
واحد عشر من ولده برج منهاج الولایة الائمة تسعة

حوندیت

دست چون دادیم اندر دست دوست ... دست ما هر کس که گیرد دست اوست

دست بر دست است تا دست خدا ... فوق ایدیهم ید الله دست اوست

هر که بیعت کرد با دست علی ... دان یقین که بیعتش با دست هوست

دست مولی دست حق ای پسر ... فوق ایدیهم بود دستی نکوست

دست ما را گیر ای دست خدا ... مغز معنامان برون آور ز پوست

روسیاهیم و ز خجلت سر بزیر ... بر گنه کاری چنین رحمت نکوست

شهریارم گشته بر توسن سوار ... پیش چوگانش دلم مانند گوست

سید احمد نوربخش عالم است ... دست دل پیوسته بر دامان اوست

رحمت الله پیر راه رهروان ... سالکان را در حقیقت رهبر اوست

راه بر بر شاه حقانی بود ... شه ره تکمشی سوی یار راه اوست

شاه ره راه است صراط مستقیم ... راه روزین ره بدر راهی بدوست

شرع احمد شاهراه سیر ماست ... راه بر حیدر بود بر شرع دوست

هر که باشد حیدری در ره بود ... آنکه حب حیدرش نی نیست دوست

دشمن درویش باشد الحذر ... با دشمن هشیار گشتن کی نکوست

رو نشین بی خود نشین در کوی دوست ... دوست میگو دست میجو دست دوست

آنکه بنشیند جان بر کوی دوست ... عاقبت خواهد ببیند روی دوست

اصفهان بین رشک جنت آمده ... خاک او شد مدفن گلزار دوست

مدفن رحمت علی شه در حرم ... جنت فردوس و گلزاری نکوست

خاک کویش جمله نسرین و گل است ... بوی آن گلها تمامی بوی دوست

بوی آن گلزار میآرد نسیم ... برد ما غم عطری از آن خاک کوست

از صفاهان بوی رحمن میوزد ... بوی احمد ره برد تا کوی دوست

دوستی با احمد و با آل او ... دوستی حق بود کاری نکوست

دل منور شد ز نور نوربخش ... نیم اندر دل عیان دیدار دوست

قافیه تکرار اگر بسیار شد
عذر من بپذیر بودم مست دوست

در همه شهر چو دیوانه‌تر از ما کس نیست
پس یقین است که فرزانه‌تر از ما کس نیست

در خرابات حقیقت که مقام امن است
بس خرابیم که ویرانه‌تر از ما کس نیست

گنج در خانهٔ ویرانهٔ دل هست نهان
دل ویرانه و دیوانه‌تر از ما کس نیست

زیر آن بار که افلاک و زمین وا نهند
بارکش اشتر مستانه‌تر از ما کس نیست

بر در میکدهٔ پیر حقیقت بیقین
مست آگاهی و مستانه‌تر از ما کس نیست

قطره‌ئی از غم عشقش بدو عالم ندهم
کاندرین بادیه مردانه‌تر از ما کس نیست

ما چو مجنون بسر تربت لیلی مانده‌ایم
از سر عشق که جانانه‌تر از ما کس نیست

خویش هستیم بهر خویش و بهر بیگانه
گرچه گویند که بیگانه‌تر از ما کس نیست

بستهٔ موی تو دلهای پریشان بسیار
بر رخ شمع تو پروانه‌تر از ما کس نیست

بر سر زلف سیاه تو ایا حور سرشت
دل چون شانهٔ دندانه‌تر از ما کس نیست

چون بلی گوی تو بودیم گه عهد الست
حالیا آتش بلانه‌تر از ما کس نیست

بادهٔ عشق حقیقت چو به پیمانه دهند
باده خواران هله پیمانه‌تر از ما کس نیست

بحر رحمت همه دُرهای الهی دارد
دُرِ الهی دُردانه‌تر از ما کس نیست

شد از شمس حقیقت چو منوّر دل ما
آینه صافی و شاهانه‌تر از ما کس نیست

چو شاه ما در این عالم نباشد
بجز او پیر و صاحب دم نباشد

هزاران مرده را یکدم کند حی
مگر آن مرده دل کآدم نباشد

وجود جمله اشیا زان رحمت
که این سر بر کسی مبهم نباشد

ولی در پیشگاه رحمت خاص
مجال عام نامحرم نباشد

بود آنجا مقام قرب شاهی
بسلطان هر گدا همدم نباشد

کسی با کی رسد سیر سموات
که همچون عیسی مریم نباشد

ز تخت و تاج شاهی دست شسته
نبی باشد ولی ادهم نباشد

بپیش موج دریای حقیقت — هزاران بحر یک شبنم نباشد
بملک جان حقیقت نور بخش است — بجز او شمس در عالم نباشد

دلی کو شد منور از جمالش
فروغش ز آفتابی کم نباشد

دلدار گر از خانه برون شد شده باشد — سرگرم ز سودای جنون شد شده باشد
دیوانه دگر باره در شهر در آمد — دیوانه از شهر برون شد شده باشد
در شهر چو زد خیمه و خرگاه ره عشق — دیوانه در این شهر درون شد شده باشد
جمعند مجانین بخرابات حقیقت — عقل از سر این جمع برون شد شده باشد
در پرده دل هست بسی راز نهانی — رمزی گر از این پرده برون شد شده باشد
در گردن دل رشته رحمت چو فکندم — دل سلسله جنبان جنون شد شده باشد
از فرقت آن رخ آن شاهد غیبی — دل خون شد و از دیده برون شد شده باشد
در دلبری از حسن تو چو لیلی تمامی — مجنون تو دارای فنون شد شده باشد

از شمس حقیقت چو منور دل ما شد — نورش ز ره مهر فزون شد شده باشد

عیسی بکن از قافیه گردید مکرر
گر قاعده هوش برون شد شده باشد

ای آنکه توئی دوای درد دل ریش — وی آنکه توئی مرهم دلهای پریش
یاد تو بود ذکر خفی و جلیلم — تو شاه حقیقی ترا من درویش
در زیر لوای رحمت حقانی — از فتنه این جهان ندارم تشویش
من پیرو شرع احمدم از ره صدق — حب علی و آل مرا مذهب و کیش
بگرفته دلم نور جمالت چون جان — لا شرقی و لا غربی و بی از پس و پیش
جویای تو و نام ترا میخوانند — در صومعه عابدان و در دیر کشیش
چون شهد و شکر بکام جانست مرا — هر چه از تو رسد چه نوش باشد یا نیش
در عشق تو بس سنگ جفا خوردم — از زمره جاهلان چه بیگانه چه خویش
از نور جمال تو منور گشته — این آینه دلم بدون کم و بیش

در تاریخ وفات حضرت سلطان العارفین
حقیقت حقانی مهر رحمت علی شاه حقانی
آقای حاج سید احمد نوربخش روح بخش
دهکردی
قدس سره العزیز عرض کرده ام

نمود شمس حقیقت افول از عالم | سپهر تیره و پوشید جامه ماتم
وحید دهر و فرید زمان و قطب زمین | یگانه رند مجرد حقیقت آدم
ز خاندان محمد بنام هم احمد | ز دودمان علی هست و سید عالم
ولی و پیر خراباتیان و پیر نجات | امیر شرع بد و جامع علوم و حکم
طریقتش همه خدمت بخلق بهر خدا | حقیقتش همگی جود بود و لطف و کرم
بخلق بود چو مولی برای خدمت خلق | ببسته بود کمر را بامر حق محکم
نبود درخورش این تنگنای ملک جهان | برفت خیمه بزد اندر فضای قدس و حرم

وفات سیدنا ارچه جان فزا نبود | ولی ز رحمت و مردانه زد براه قدم
طریق فقر و فنا نیستی است در هستی | فنای حق شد و باقی بحق بود دائم
گرفت جام می از دست ساقی باقی | چو نوش کرد نه جامی بجای ماند و نه جم
بجسم همه جان بود و بال عرش جان | نهاد جسم بجانان بپران جان هم
روان بسوی نعیم و داغدار است دلم | روان او ست برضوان حق خوش و خرم
بجاست زاده او دودمان حقانی | که هست زاده اش از دودمان صاحب جم
سروش حرم آمد چو خواستم تاریخ | بگوش دل بسرود و بگفت با تفهیم
۳۵ چو هم سه بزن شود از جمع این دو تاریخ | (۵ ۸ ۳ ۱) نمود شمس حقیقت افول از عالم (۱ ۳ ۳ ۹)

چو هست باقی جاوید نوربخش جهان
منور است بنورش بلا کیف و کم

گر نیک و گر بدیم غلام حقیقتیم | مقبول و گر ردیم غلام حقیقتیم
صد بار بیش ز آتش هجرش بسوختیم | دیدیم گاه وصل که خام حقیقتیم

در منطق الطیور سلیمان وقت خویش | ما هدهدیم و پیک پیام حقیقتیم
از دست پیر وقت پیاله گرفته‌ایم | صافی و دُرد نوش جام حقیقتیم
پابستهٔ دام و دانه شدیم اندرین قفس | ما مرغ سدره‌ایم و ببام حقیقتیم
نقد وجود ما زر کامل عیار شد | از جان و دل چو سکه بنام حقیقتیم
سعی صفا و مروهٔ جانان نموده‌ایم | قربانی منای مقام حقیقتیم
گرد حریم کعبهٔ دلدار گشته‌ایم | ما محرمان بیت حرام حقیقتیم
در پیشگاه عرصهٔ شطرنج شاه حسن | مات رخ پیاده نظام حقیقتیم
زان روی حمد و سورهٔ اخلاص خوانده‌ایم | اندر تشهد و سلام حقیقتیم
بر خوان رحمتش همه خاص و عام جمع | ما ریزه خوار سفرهٔ عام حقیقتیم
با هر همیری است چو عشرت سرای هستی | قائم بحشر ما بقیام حقیقتیم
بگذشت رنج و گنج وصالش شنیده‌ایم | دل کامیاب گشت و بکام حقیقتیم
از نور بخش کل دل ما چون صبح باصفاست | روشن چو صبحگاه بشام حقیقتیم

ز دست پیر مغان جام با صفا زده‌ام
پیاله از کف آن پیر با وفا زده‌ام

شدم خراب و خرابات آشیان خشت | گر جام پیر خرابات شد بها زده‌ام
توانگرا بحقارت مبین من درویش | مس وجود همانا بکیمیا زده‌ام
منم که دست تولی زدم بدامن دوست | بهر دو کون بیک باره پشت پا زده‌ام
خبر ز من که رساند بسوی آن مهوش | که من بکوری چشمت پیاله‌ها زده‌ام
منم که در صف روحانیان بصبح الست | صلای بندگی دوست را بلی زده‌ام

منم که در ظلمات طریق با خضرم
منوّرم بحقیقت که بر ضیا زده‌ام

ما غلامان شاه لولاکیم | معتدل حال و رند و چالاکیم
گر چه آلوده دامنیم ولیک | پاک و ز آلایش خودی پاکیم
من رآنی مقام ماست اما | ناطق قول ما عرفناکیم

لن ترانی جواب ما شنویم	رَبِّ اَرِنی نفس را هو سناکیم
صاحب تاج و کسوت آدم	گر کله کهنه گر قبا چاکیم
هستی ما ستا زخم دیگر	نی که مستان زمی خم تاکیم
ما فقیران بی سر و بی پا	سر و سامان ده افلاکیم

چون منوّر ز نور بخش کلیم
روح پاکیم و در تن خاکیم

روزگاریست نهان در طلب یار شدم	دل ها کرده اند پی دلدار شدم
خود خلاصی مگر از بهر من بیدل نیست	بکمند سر زلفش چو گرفتار شدم
در گلستان وفا چون گل و بلبل دیدم	سر شکفته شدم و در گلبن او خار شدم
گو همه خلق بدانند خاص و عوام	جام می از کف او خوردم و سرشار شدم
طالب از نیم گرد دریا کی گردم	سبحه بگسسته و در حلقه زنار شدم
خبر از من بدهید بر واعظ شهر	که من از موعظه همچو تو بیزار شدم

زین سبب شد مزیّن در حکمت بسخن	چون من از منزل او از ره خبردار شدم
قصه جنت و طوبی مکن حور و قصور	همگی آن تو من طالب دیدار شدم
تو به گردم کرد گرمی نجوم موسم گل	بر سر توبه شکستن گر این بار شدم
نور بخش گل و خورشید حقیقت باید	بر دلم آینه سان مشرق انوار شدم

شد منوّر دلم و ظلمت ناتوانی رفت
پاک یک مرتبه ز اقرار ز انکار شدم

یار نشسته رو برو	کرده حجاب روی مو
کرده حجاب روی مو	یار نشسته رو برو
گر کشدم کشان کشان	رشته برشته مو بمو
گر بردم دوان دوان	کوچه بکوچه کو بکو
گر چو کلافه ام کند	تا سر رشته گم کند
گر ز نخ کلافه ام	رشته کشد بچار سو

باده حب مرتضی — ساقی کوثر خدا
از کف پیر باصفا — برزده ام سبو سبو
کوری چشم زاهدان — از کف رحمت علی
باده احمدی زدیم — خم خم و هم کدو کدو
همت شاه اولیا — باده زیاد خورده ایم
بحر بحر و رود رود — شط بشط و جو بجو
مست و ملنگ گشته ایم — خوب و قشنگ گشته ایم
بی خود و دنگ گشته ایم — از دم یار ماه رو
مست چگونه دم زند — آنچه زبیش و کم زند
او نزده است هیچ دمی — باده بزده که هی بگو
شاه حقیقت احمد است — پیر طریقت احمد است
میر شریعت احمد است — شاه دگر مجو مجو

ما که خراب او شدیم — چنگ و رباب او شدیم
مست شراب او شدیم — نعره کشیم و های و هو
دل که ز نور بخش کل — گشت منور و جلی
ساده و صاف و پاک شد — از همه نقش و رنگ و بو

چگونه روم از سر کوی تو — بهر سو روم دل بود سوی تو

دلم چونکه در دام زلف فتاد — بود سلسله گردنم موی تو
ز روی تو روشن بود روز من — شبم تیره از تار گیسوی تو
ز غیرت بدستم دهد تیغ لا — بود تیغ ابروی هندوی تو
شود باطل این سحر فرعونیان — ز یک گردش چشم جادوی تو
چو در ما دمید از رحمت دمی — دمی میدمیم از هیاهوی تو
دما دم بیاد تو دم میزنم — چو دیگر خوشست هر بوی تو

نگیرد دلم خوی با دیگری — چو بگرفته بد خوی از خوی تو

بدل آشکار و عیان جستجوی — بود کعبه مقبل روی تو

بیاد لب تشنه کامان عشق — روان آب رحمت شد از جوی تو

منور بود این دل نور بخش — چو شد آینه روی نیکوی تو

یا ذات رحمت علی شاه مددی

ای علی رحمت ای سلطان دین — نور پاک رحمة للعالمین

در پناه خود تو ما را ده امان — از فتن در دوره آخر زمان

دار ما را بر صراط مستقیم — تا رهیم از لغزش و از خوف و بیم

آن رهی را که تو بنمودی بما — شاه راه است و طریق مصطفی

آن ره حقی که شرع احمد است — راهبر بر او علی سرمد است

آن صراط المستقیم مرتضی است — کو ره پاکان خاصان خدا است

خضر راهم چون توئی اندر طریق — بر گدا شاهی شد نعم الرفیق

از دم تو چونکه باشد مددم — دمد هر از نای جانی دمم

همچو نی نالم ز هجران زار زار — ناله اندر نی بود از آن نگار

هر که را دم داد رحمت از دمش — باشد از رحمت علی شه دمش

هر چه او گوید حقیقت گفته است — در حقیقت در رحمت سفته است

نور رحمت تافت چون اندر دلش — شد منور ظلمت آب و گلش

شمس رحمت نور بخشی میکند — سنگ را لعل بدخشی میکند

نور رحمت بر دل هر کس که تافت — آب حیوان در دل ظلمت بیافت

ماهی تن از دم او زنده شد — زان دم باقی بحق پاینده شد

رست از ظلمات اوهام و خیال — راهبر گشتش چو خضر خوش خصال

درگذشت از این سرای آب و گل — رفت او تا مجمع البحرین دل

دید دلبر را عیان در جسم و جان — چونکه دل شد برزخ لا یبغیان

چونکه دیدش محو آن دیدار شد | از وصال دوست برخوردار شد

ذره‌ئی بد محو شد در آفتاب | او نماند و ماند باقی آفتاب

آفتاب نوربخش لم یزل | بود تابان در حقیقت از ازل

شد منور دل ز نور طلعتش

گشت روشن هر طرف از ظلمتش

یادداشت رحمت مدهیه

بده ساقی آن جام عشق ولی | ز خمخانهٔ شاه رحمت علی

از آن می که هر مرده را جان دهد | از آن باده کو نور ایمان دهد

گر از مستی آیم برقص و بوجد | روم داشته مست دل سوی نجد

روم تا بدرگاه شاه حجاز | ز راه حقیقت نه راه مجاز

ز خاکش کشم سرمه بر دیدگان | که تا روشن آید از آن چشم جان

بچشم حقیقت عیان بنگرم | هم او بفاش و نهان بنگرم

حقیقت بود نوربخش جهان | منور از او عالمی در عیان

بده ساغر دیگر ای ساقیم | از آن بادهٔ نور اشراقیم

ز صهبای توحید مستم نمای | ره از نیستی سوی هستم نمای

نخواهم من این هستی بی ثبات | نجاتم بده ای تو پیر نجات

منم پور آن شاه رحمت علی | لقب داده پیرم منور علی

چو از نور او عالمی روشن است | از آن در دل هر کسی روزن است

کز آن روزن دل ببیند عیان | جمال حقیقت بدل همچو جان

چو بر عالم نور ما راهی است | منور بود هر که در شهرهست

ره شاه حقانیان راه ماست | صراط خدا هست آن راه راست

از این ره ببایدنمودن گذر | وزین دار باید نمودن سفر

سرانجام باید بآغاز شد | چو عیسی بنزد پدر باز شد

بده ساقیا ساغر دیگرم | که تا چرخ چارم ببالا پرم

که احمد بمعراج دادم مکان　　گرفته است عرش دلم همچو جان
چو در دل نشسته عیان دلبرم　　همه او ببینم دگر ننگرم
بملک دلم کس بجز یار نیست　　بجز یار در دار دیار نیست
بود اول و آخرم یار یار　　شه بود شاه خاوندگار

حقیقت بود اول و آخرم
منور از او باطن و ظاهرم

بده ساقیا زان می رحمتم　　ز سقایت نزد جان طینتم
شبی با طهورا بطشتی شده　　جهان لاله زاری ز کشتت شده
ازآن طشت لبریز جامم نمای　　ازآن باده سرشار کامم نمای
بیا دلب تشنه گان جام ده　　بناکامی من نگر کام ده
چو از تشنه کامان تو داری پیام　　ز سقای آن قوم داری تو جام
بده می که از خود پرستی رهم　　بباد فنا ملک هستی دهم

حقیقت بحق حق پرستم نمای　　ره از نیستی سوی هستم نمای
شرابی که ساقی او حیدر است　　ز خمخانه ساقی کوثر است
معطر دماغم از آن بوی کن　　تن و جان من خاک آن کوی کن
گناهم ز رحمت باحمد ببخش　　بحقانی آن شاه سرمد ببخش
بزهرا و سبطین و زین العباد　　بباقر بجعفر شه عدل و داد
بموسی کاظم بشاه رضا　　تقی و نقی کن بما رهنما
بذی العسکر و حجت وقت ما　　که شاهنشه است او بامر خدا

ز نورت منور نما این دلم
ز دل تا بشی کن برآب و گلم
در من ببا عیانا دام ظله

ای وارث خاندان احمد مددی　　ای آینه جمال سرمد مددی
ای رند قلندر مجرد مددی　　ای احمد محمود محمد مددی

ومن رباعیاته دام فیضه

ای قطب زمین غوث زمان ادرکنی	ای رحمت جان جان جهان ادرکنی
ذکر دل ما فاش و نهان ادرکنی	ای صاحب آخر الزمان ادرکنی

ومن اشعاره مدظله

ما زائران تربت حق علی شهیم	از خاکیان درگه آن پیر آگهیم
تا زائران شه بسرها نهند پا	چون خاک اوفتاده بر آن پاک درگهیم

خاتمه

این چند شعر از منطق الطیر حضرت
سلطان العارفین مرحمت علی شاه حاجی
آقای حاج سید احمد نوربخش قدس سره
که بدست بنده نگاشته شد

بسم الله الرحمن الرحیم	منطق الطیر است کن گوش ای ندیم

گوش کن رمز الف حا میم دال	تا چو سوسن ده زبان یابی تو لال
هان و هان که وقت کشف راز شد	منطق الطیرم دوباره باز شد
از زبان مرغ میگویم سخن	برگرفتاران گل اندر چمن
آشیان قدسی عنقای ذات	هست بالاتر ز اسما و صفات
ذات را جز ذات حق مرآت نیست	گفتگوی ذات جز با ذات نیست
در مقام ذات نبود گفتگو	کس نباید کرد زانجا جستجو
ما گر اندر بحر اسما اندریم	کی بذات پاک او پی میبریم
کوه قاف قدرتش بربسته شد	تا کسی پا را برون ننهد ز حد
لیک در ذات آن حی قدیم	در پس آیینه دل شد مقیم
گر شکر ریزیم چون طوطی بناز	ما نگفتستیم او گفت است راز
همچو پروانه بسوز آنیم ما	خویش را از نور شمع کبریا
گاه مجموعیم پیش روی او	گه پریشانیم اندر موی او

تا ان سوی شهر پیشانی شدیم	سوی بزم جمیع انسانی شدیم
گر تو هم پروانهٔ شمعی بیا	دیدهٔ حق بین حقیقت گشا
شو چو ما تا همچو مانی آن سوی	همچو آدم علم الاسما شوی
ذات غیب الغیب بیرون شد ز حد	قد علم بنمود سلطان احد
واحدیت همچو عنقا شد نهان	مابقی اسما چو مرغان پرزنان
روح حی شد هدهد مرغان همه	که رساند سوی مرغان دمدمه
دمدمه از نای حقانی زند	روح باقی بر تن فانی زند
فانیان را او بقا بخشد بدم	که شما را پادشاهی هست هم
شاه ما پنهان بقاف قدرت است	دیدن او کار عشق و همت است
هین بپرید ای جهان با پر عشق	بگذرید از شام و بغداد و دمشق
تا بر عنقای قاف آریم رو	بگذریم از این سرای چارسو

تنبیه هدهد مرغان را بکوه قاف احدیت

در مقا

در مقام عنقای احدیت

صبح رحمت شد هلا بیدار شو	مستی شب ابهل هشیار شو
شمس رحمت نور بخشی میکند	سنگ را لعل بدخشی میکند
هدهد روح آمده اندر سخن	از برای افتتاح انجمن
نوربخش انجمن شد همچو ماه	مینماید گمرهان را وضع راه
آمده از مجلس کبرای عشق	مجلس کبرای آن عنقای عشق
آب در منقارش و بس تشنه لب	تا نهند بهر شما رسم ادب
گر شما مرغان طیور جنبه‌اید	از پی جنبه بهم در کینه‌اید
سینه داران کینه با خالی کنید	جانب عنقا پر و بالی زنید
راه دور و سیر صعب و طی سخت	هیچ تو اندید انگار در رخت

کتبه معلم کاتب (۱۱) و تجلید مسعی برشت فی لیلة عید مولود الرسول صلعم سنه ست و اربعین و ثلثمائه بعد الالف

تمت



هو الله

برهان حقیقت
یا مباهله

۱۴۱

اصفهان
مطبعه فرهنگ
طبع شد

الحق المبین

